

رسول پرویزی

شلوارهای وصله دار



کتابهای پرستو

چاپ ششم



فهرست :

۱۷	۱- زار صفر
۲۵	۲- قصه عینکم
۳۴	۳- پالتو حنائیم
۴۰	۴- شیر محمد
۵۵	۵- ابراهیم
۵۹	۶- زبان کوچک پدرم
۶۳	۷- گر تعلق خان
۶۷	۸- زنگ انشاء
۷۲	۹- شلوارهای وصله دار
۷۹	۱۰- من بدنیا آمدم
۸۳	۱۱- ای واویلا
۸۸	۱۲- تقویم عوضی
۹۷	۱۳- سه یار دبستانی
۱۰۹	۱۴- عوضی نگیرید
۱۱۵	۱۵- مرگ رسول شله
۱۲۰	۱۶- درویش بابا کوهی آرام مرد
۱۳۵	۱۷- زرگر مظلوم
۱۴۴	۱۸- بیالفضول
۱۴۸	۱۹- در هفت روز هفته
۱۶۰	۲۰- دوپشته بر الاغ

این کتاب ۲۰ حکایت دارد، ۲۰ حکایتی
که از زندگی مردم جنوب گرفته شده
و نویسنده با واقع بینی و هنرمندی
آنها را نوشته است، پاره‌ای از آنها
گوشه و کنار زندگی گذشته اوست.
او از دردها و رنجهای زندگی با
شوخی طبیعی سخن میگوید نه با آه و ناله.

چاپ اول ۱۳۳۶
مؤسسه انتشارات امیرکبیر



پرویزی، رسول
شلوارهای وصله‌دار
چاپ دوم ۱۳۴۲ - چاپ سوم ۱۳۴۵
چاپ چهارم ۱۳۴۸ - چاپ پنجم ۱۳۵۰
چاپ ششم ۱۳۵۳
چاپ و صحافی چاپخانه سپهر - تهران
حق چاپ محفوظ است.

۲۵۴۵-۱-۴
سرفروش

مقدمه چاپ اول

سال ۱۳۳۵

امیر کبیر عشقش کشید

مائیم و نوای بینوائی
بسم الله اگر حریفمائی

مردم عزیزى که زحمت خواندن این کتاب را بخود میدهند اول مرا ببخشند و در ثانی بدانند و آگاه باشند که این دسته گل را من بآب ندام و کسالت نشر «آثار ناتدل علینا» را نداشتم خداوند مرا آنقدر عقل داد که بدانم مایه‌ای ندارم و کاری ارزشمند نکردم ولی آقای جعفری مدیر محترم مؤسسه امیر کبیر عشقش کشید و خواست پراکنده گوئی مرا جمع و جور کند و چاپ بزند و نامم را در تاریخ ثبت کند و مشهور خاص و عام سازد دریغ بود لبیک ایشان اجابت نشود بقول مولوی گفت: پیغمبر که چون کوبی دری- عاقبت زآن در برون آید سری- امیر کبیر بدرمان زد و ما سرمان را بیرون آوردیم حاصل این تق و توق کتاب موجودست. اگر امر «امیر کبیر» را ندیده می‌گرفتم و می‌گفتم بخدا بنده به تنهائی توی سوراخ نمیروم چه رسد باینکه جارویی بدمم بیندم قبول نمی‌کردند مردم شماقت می‌کردند دوست و دشمن می‌گفتند اقبال بدر خانه فلانی آمد ولی نکبتش نگذاشت در را بگشاید پرنده آبی خوشبختی روی سرش نشست و از بی‌عرضگی آنرا پراند ناچار دل بدریا زد و هرچه امیر کبیر گفت شنیدم حاصل این حرف شنوی کتابیست که میخوانید.

در صورت خواندن کتاب حاضر دو حال بشما دست میدهد یا خوشتان می‌آید و ساعتی مشغول می‌شوید؛ کمال مطلوب است من بوصال میرسم امیر کبیر هم از ریسکی که کرد پشیمان نخواهد شد و زحمتش بی‌اجر نخواهد ماند بعلاوه تشویق میشوم و قول میدهم در اثر تشویق خوانندگان ذره‌ای لوس نشوم و پایم را از گلیم بیرون نهم و خرقة نویسنده معروف را بدوش نکشم همان رسول کوچک باشم سرم را زیر اندازم و کارم را ادامه دهم اما اگر خدای نکرده از خواندن این کتاب بدتان آمد آنوقت چیزی گم نمیشود ادعائی نداشتم که شکست آبرویم را ببرد باز خدا پدرم را بیامرزد که مقداری کاغذ جهت عطار سر کوجه ذخیره کردم لاقلاً عطاران فلفل و زردچوبه در اوراق این کتاب می‌پیچند و به پدر مؤلف فاتحه مجانی خواهند خواند!

برای مقدمه کتاب چند مطلب است که می‌نویسم:
 قطعات کتاب يك بار در روزنامه‌ها و مجله‌ها چاپ شد. امیر کبیر عشقش کشید که پراکندگی‌ها را جمع کند و دستور چاپ مجدد دهد. آقای فریدون کار دوست مهربانم زحمت جمع‌آوری را کشید از تنبلی و لاابالی‌گری من خبر داشت بدون مراجعه دستش را در هر سوراخ کرد آنچه که بتوان چاپ کرد، جمع‌آورد خیلی‌هايش چاپ شدنی نبود بعقیده‌ام مربوط بدوره دیگری است آندوره که خیال میکردم هدفی در کار است و بعد معلوم شد همه‌اش كَشَك بود و ول معطل بودم شاید مربوط بدوره آزادی بود و اکنون مرتجع‌بهر صورت راضی نشدم آنها را چاپ کند اسمش را هرچه میخواهید بگذارید ترس- جن یا عقل و تفکر اکنون عاقلم و دم را لای تله نمیدهم که چند خواننده عزیز برایم کف‌بزنند و احسنت گویند خوانندگان عزیز هر وقت لوطی‌گری داشتند که در زندان سالی یکبار نویسنده بدبخت را ملاقات کنند بنده بقیه را چاپ میکنم ولی اکنون حوصله ندارم بعشق شیطان ته‌چاه بروم و مار بگیرم. بقیه قطعات اینست که می‌بینید.

دو سال فریدون - کار آمد و رفت آخر مرا از روبرو و تسلیم کرد قیافه رنجیده‌اش آنقدر در چشم نقش بست که اگر پوست

رویم از سنگ پای قم بود تسلیم میشدم. آخر پوست آدمیزاد را از چرم همدان دباغی نکرده‌اند که توان اینهمه ایستادگی داشته باشد من به بهانه قطعات جدید آنچه توانستم فریدون کار آن طفل معصوم را سردواندم حرف بزرگتر راشنید و خیال کرد وعده‌ام راست است در آخر دید ازین امامزاده معجزه جدیدی بر نمی‌آید بهمان پراکنده‌ها راضی شد گفت آنچه جمع آمد منتشر شود تا بعد.....

در چاپ این قطعات دستی نداشتم گناه از خودم بود نه از دیگران نه فرمهای چاپی را دیدم نه در تصحیح کوشیدم همه را فریدون کار بگردن گرفت مهرش فراموش شدنی نیست اگر کتاب گرفت خواننده باید از فریدون کار راضی باشد نه از بنده بیکار... درین کتاب اغلاط فراوان است. خیال میکنند همه از مطبعه است تا آنحد بی‌انصاف نیستم خیلی غلطها مربوط بخودم هست ندانستن و جهل عیب نیست امیدوارم اغلاط را خوانندگان استاد اصلاح کنند و بمن درس دهند آدمیزاد اگر دستش را از کمرش برداشت و بجهل خویش اعتراف کرد چه بسا چیزی یاد بگیرد والا بشیوه بسیاری از جهال که می‌نویسند و خودشان نمیدانند چه شکری می‌خورند و هر کس گفت این چه مهملی است نوشته‌اید کارد بر میدارند و شکمش را میدرانند اعتقادی ندارم و میدانم که با این روش دلو از چاه سالم بیرون نمی‌آید.

شاید جسارت باشد حقیر را عقیده بر آنست که باید بزبان مادری نوشت سهل و ساده و بی‌پیرایه آنطور که می‌گوئیم بنویسیم نه بطریق رمل و استطرلاب. بعضی‌ها خیال می‌کنند ساده نوشتن کسر شأن است و یا شاید قدرت ساده نویسی ندارند میکوشند عبارات را از میان دالان کلمات نامأنوس بگذرانند و بدور نوشته خود از ابهام و قلبه نویسی سیم خاردار بکشند خواننده بیچاره با خواندن این نوشته‌ها مات می‌شود خیال میکند در کجاوه کهنی نشسته و در راهی پر دست‌انداز عبور می‌کند وقتی یکی ازین نویسندگان عظیم روبرو میشوند و با التماس و هزاران ترس می‌پرسید: ای نابغه عظیم‌الشأن یگوچه نوشته‌ای و بچه‌زبانی نوشته‌ای فوری پشتشان

را می‌گردانند و با تکبر می‌گویند هنوز زودست که بفهمید چه نوشته‌ام قرنی باید بگذرد تا اثر این نوشته را بدانید.

بهر صورت این نوشته را بزبان ساده مادریمان نوشته‌ام بآن زبان فارسی خودمانی. این مطلب را نیز بگویم و ختم کنم. فکر کردم بروم و خواهش کنم مقدمه‌ای بنویسند استادانی هستند که بمن مهر دارند و خواهشم را برمی‌آورند و رویم را بخاک نمی‌اندازند کلاه را قاضی کردم و گفتم چه ضرورست اگر خوبست بی مقدمه خوبست و اگر بدست که مقدمه کاری نمیکند چه سود که بروم و التماس کنم تا مقدمه بنویسند جز اینکه آبروی مردم را ببرم حاصلی نمی‌برم این شیوه، شیوه جوان مردان نیست. کاراگر کار است. بی مقدمه کار است والا «زنکی بشستن نگرود سفید» حالا بنده ریش جناب استاد عزیز- الزمان و عصای استاد عدیم الزمان و عینک استاد فقیر الزمان را گرو بگذارم که کتاب چاپ کرده‌ام؟ بتحقیق غلط کرده‌ام بگذار بی مقدمه به بازار آیم و بگویم:

مائیم و موج سودا شب تا بروز تنها

خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن

از مقدمه چه سود حاصل می‌شد. استادی عزیز محبت میکرد و مینوشت در مقدمه نوشته شده مدتی اصرار میورزید که نظرهايش درین مختصر نمی‌گنجید بعد بارندی بخواننده می‌رساند که این مقدمه را بدلخواه و از روی میل ننوشته است بلکه با اصرار نویسنده صاحب مرده کتاب نوشته است بعد در سطرها یا پشت چشم نازک میکرد که هر بخت برگشته‌ای کتاب را بخرد برای محتویانش نیست «بل» برای مقدمه است که نام نامی استاد بر آنست تازه بایستی هفت نسل بعد از نویسنده کتاب، به نسل نویسنده مقدمه کرنش کنند نویسنده مادر مرده کتاب باید وصیت کند که «اخلاف او نسل بعد نسل الی یوم القیامه» و تا «ظهور امام عصر ع» بترتیب «بطن اعلی بر بطن اسفل» بروند و در خانه پسران «نویسنده مقدمه را بکوبند و بگویند که پدر تو باعث حیات ما شد والا پدر ما عرضه‌ای نداشت مهملی نوشت و فقط نام پدرت بر آن چون مهر سلاطین درخشید و بدان ارزش بخشید. این کار را نکردم چون نسلی ندارم و حوصله کرنش نداشتم مجبور

نیستید هر کتابی را با دیباچه بخوانید اگر اهل معرفتید کتاب حاضر را بخرید و بخوانید خوشتان آمد ممنونم خوشتان نیامد مخلصم دیگر چرا نام نامی مردم را بدنام کنم.

اما وجه تسمیه کتاب

اسم این کتاب عاریه‌ایست در حقیقت نام آن را از کتابی وام گرفتم که در مغزم سالها مدون بود هرگز بروی کاغذ نیامد تنبلی بود یا ناتوانی نمی‌دانم هر وقت نوشتم دیدم نوشته‌ام تمام آن حالات و صحنه‌ها را نشان نمی‌دهد و بخواننده منتقل نمی‌سازد.

ماجرای کم‌کنم. کودکی من در بدترین مدارس گذشت مدرسه‌ای بود که در محله فقیران دائر بود نکبت سرقاسر آن محیط را فرا گرفته بود اطاق‌های آن تاریک‌تر از شب یلدا و تنگتر از شب اول قبر مینمود شاگردان دو قسمت بودند آنان که لباسی نسبتاً بهتر داشتند بروی نیمکت‌های سیاه و بدقواره مینشستند که نامش «کوچ» بود دیگران بعلت پارگی لباس روی پوریا مینشستند، کثافت از سرو ته کلاس بالا میرفت تنفس شاگردان و گرد گچ تخته سیاه و ظلم عجیب و نانجیبانه بعضی از معلمان فراموش شدند نیست شاگردان را با تنبیهات بدنی می‌آزردند در روزهای سرد زمستانی لنگ شاگرد بیچاره را بهوا میکردند و بفلکش می‌بستند و با شلاق سیمی آنقدر می‌زدند که گاهی از کف پا خون فوران میزد. قطعه‌ای آهن را بالای انگشتان می‌کردند و بنام «الی چک» قلب و روح کودک را می‌شکستند زندان در مقام قیاس با چنان مدرسه‌ای بهشت برین بود یکذره تفریح و راحتی نبود سزای يك خنده و تبسم لگد بود و شلاق بود و توسری بود اینها همه در ضمیرم نقش بست دلم خواست همه را بنویسم و از آن کتابی بپردازم چنانکه گذشت هر وقت نوشتم قلم ضعف نشان داد آن تیرگی و تباهی و بدبختی را نشان نداد در همان اوقات مدارس دیگر بود که بچه اعیان‌ها در آن راه داشتند کالسکه‌ها در مدرسه‌شان ردیف می‌ایستاد و خواجه‌های سیاه یا لاله آقاها سفید آقازاده‌ها را می‌آوردند و می‌آوردند مدیران و ناظران و معلمان و فراشان دست بسینه ایستاده بودند برنج و روغن و گندم عیدی می‌گرفتند ناچار به اربابان خود تعظیم میکردند تخم کینه شدیدی از

این ظلم و تبعیض در دل من کاشته شد همه وقت بدین فکر بودم که از قلم تیشه‌ای بسازم و اجتماعی را که در آن کودکان هم تأمین ندارند بگویم افسوس که نشد! تیشه من بماله بدل شد و هرچه کوفتم آهن سرد بود نام آن کتاب در ذهنم «شلوارهای وصله‌دار» بود. شاگردان آن مدرسه لباس بی‌وصله نداشتند خاصه شلوارها که با وصله‌های ناجور خودنمایی میکرد شلوار خاکی رنگ نظامی گاهی يك وصله فلانل سفید داشت و تنبان سیاه و دبیت قدیمی يك تکه وصله نخودی رنگ داشت کفش‌ها همان گیوه «ملکی» بود که غالباً بعلت دیدن رطوبت جلو آن برگشته بود و بشکل مضحکی تلق و تلق میکرد. کتاب‌ها یا در دستمال‌های یزدی قدیم پیچیده شده بود یا در چنجه که می‌گفتند تنچه - دوات‌ها سفال بود و مقداری ریسمان و کهنه در آن می‌گذاشتند که اسمش پرز بود و غریب آنکه بدبختانی بودند که همین دوات سفال را می‌زدیدند بقول یکی از ظرفا مثل آنکه در حمام کسی سنگ پابدزد. دزدی کند و آن هم سنگ پای دوپولی بدزد حیاط مدرسه قبرستان بود که نیمی از آن دیوار کشیده شده بود. ونیم دیگر با يك اما مزاده و قبر باقی بود وسط کلاس ناگهان بانك لااله الا الله بلند بود و گروهی از مردم مرده‌ای بدبخت را بدوش داشتند و در قبرستان بخاك می‌سپردند اینها صحنه‌هایی بود که در ذهنم نقش شده بود می‌خواستم همه را بتفصیل بکاغذ آورم ولی اجل تنبلی مجال نداد و کتاب ما بحال جنین باقیست آیا مجالی خواهد شد که بنویسم؟ خدا میداند. نوشتن فراغت می‌خواهد با آنکه بنده رئیس شده‌ام «و چشم بد دور» بقول ایرج میرزا «انسپکتور ژنرال» کردند» يك دقیقه فراغت ندارم شاید عذر تنبلی می‌آورم ولی هرچه هست کتاب اصلی «شلوارها» نوشته نشد و نام آن بمولود جدید داده شد تا چه پسند افتد و که در نظر آید.

رسول

تهران اسفند ۱۳۳۵

چند تکه

قطعه درویش بابا کوهی را برای یار دیرین و کهنام مصطفی
قلی صاحب دیوانی که انسانی والا گهرست نوشتم.

*

قطعه زنگ انشاء را در پای حسین رشاد رفیق کودکی و
رنجهای کودکم میریزم

*

پالتو حنائی را برادرم غلامعلی تقدیم میکنم که یار و یاور و
رفیقم بود

*

قطعه «تقویم عوضی» لوس و بی مزه است نشان میدهد نویسنده
بعشق عروسک بازی و تعیین خود را رسوا ساخته است جایش درین
کتاب نیست حرمت این کتاب را این قطعه شکست و نویسنده رانیز
کم حرمت ساخت با این همه آنها باید چون آبله و سالک که نقش
می اندازد و از میان نمی رود هم چنان درین کتاب نگاهداشت

*

من از همایون صنعتی زاده دلخورم این دلخوری عظمت کار
وی را نمی شکند کتابهای جیبی با قیمت های ارزان یادگار همت
اوست و اگر این کتاب بدست همه طالبانش رسید نقش همایون
صنعتی زاده در آن نقشی بسیار بود زیرا مرا همت اینهمه تلاش
نبود و نیست.

برای چاپ سوم

بسکه در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
حافظ

اکنون که برای بار سوم «شلوارهای وصله دار» چاپ میشود
دلم میخواست مقدمه‌ای بر آن بنویسم و ریشی تکان بدهم و بگویم
چنین است و چنان است دریغ آدمم با خواننده کتابم به روی
وریا پردازم همیشه دلم میخواست با خواننده کتابم چهره به چهره
باشم نوشتن (ولو هر قدر کم ارزش باشد) نوعی عبادت است و در
حرمت عبادت نیست که ریابکار رود و فریب آغاز گردد

سال ۱۳۳۶ که کتاب شلوارهای وصله دار اولین بار چاپ شد
و پخش گشت رغبتی به چاپش نداشتم می‌ترسیدم بسر بیدرد خود
دستمال بسته باشم فکر میکردم کسی آنرا نخواند و مجموع آنرا
بصورت کاغذ زیادی بد که عطاران بفرستند شاید هم درینمدت
بسیاری بوده‌اند که خوانده یا نخوانده کتاب شلوارهای وصله دار را
در سبد کاغذهای زیادی ریخته‌اند ولی در چاپ دوم آن آنچه من آرزو
داشتم بر آمد میخواستم و امید داشتم بچه‌هایی که در آن سرزمینی که
بدنیا آدمم و چشم به نخل‌های بلندش دوختم و آتش جهنمی آفتابش
را چشیدم با خواندن این کتاب از من راضی باشند این آرزو بدلم نماند
اکنون فرزندان سراسر آن دشتهای تندخوی جنوب باچشمان
سیاه تابناک که جهانی رنج و عظمت را در آن چشمان نهفته دارند
مرا نویسنده پالتو حنائی میدانند

اکنون بلند قدان مدارس عشایری چون مرا می‌بینند در میان
مهاجرت و کوچ ایل با گرمی نگاهشان جان و تنم را از مهر و
عاطفت خود گرم می‌کنند و می‌گویند نویسنده: قصه عینکم

در شیراز چون بکتابخانه‌ای می‌روم که کتابی بخرم موصولی
بمن مهر می‌ورزد و می‌پرسد قصه شلوارهای وصله‌دار راست است؟
این صله‌ها به جهانی می‌ارزد تنها بخشش و گرمی است که
با قبول آن سرپای وجود گرم افتخار میشود
اینان مرا هرگز صاحب کار و شغل و مقام نشناختند و چه خوب
کردند اینان در گرمی مهر چشمان سیاهشان بمن آموختند که باید
همیشه «رسول» باشم
بپاس این محبت‌ها گفتم بجای مقدمه طویل و دم‌دار يك قطعه
دیگر بکتاب اضافه شود
نام این قطعه «دو پشته بر الاغ» است که در آخر کتاب آمده
است.

تهران - اردیبهشت ۴۵

برای چاپ چهارم

شلوارهای وصله‌دار عاقبت بخیر شد روزهای اول نوبت
خیال کردم این طفل حرامزاده (۱) پانگبرد زیر دست و پاله نبود
و بر باد رود کسی صدایش را نشنود عطار سر کوچه هم نتواند در لوله
کوچکش قفل و زردچوبه بیسجد اما مثل آنست که این طفل
حرامزاده مثل بسیاری از حرامزادگان قاریخ خوش اقبال در آن
طفلی بنام شلوارهای وصله‌دار رشد کرد بزرگ شد ریش و سبزه

برای چاپ چهارم

شلوارهای وصله‌دار عاقبت بخیر شد روزهای اول تولدش خیال کردم این طفل حرامزاده (۱) پانگیرد زیر دست و پا له شود و برباد رود کسی صدایش رانشنود عطار سرکوچه هم نتواند در اوراق کوچکش فلفل و زردچوبه بپیچد اما مثل آنست که این طفل حرامزاده مثل بسیاری از حرامزادگان تاریخ خوش اقبال درآمد طفلی بنام شلوارهای وصله‌دار رشد کرد بزرگ شد ریش و سبیل

در آورد و امروز در جمع کتب حلال زاده خودی می‌نماید. اقبال و شانس داشتن چیز گرانبهایی است قصه و داستان و مقامه و مقاله و نقل شانس دارند از تاریخ تولد گاهی می‌گیرند و گاهی می‌میرند بخت و اتفاق در پا گرفتن و شهره شدنشان نقش بسیار دارد چه زیاد در عمرم نوشتم باید گفت به نسبت تنبلی و بی‌بندوباری که در کار تحریر دارم زیاد نوشته‌ام اما شانس «شلوارهای وصله‌دار» بسیار بود.

امروز چاپ چهارم کتاب شلوارها منتشر می‌شود (۲) تلاشم آن بود که کتاب را با توضیحات و حواشی منتشر کنم و چاپ و کاغذش را از نوعی عالیترا انتخاب کنم ولی حیفم آمد از اول این کتاب ریخت «اعیانی» نداشت و جلال و شکوهی بدمش نبسته بود. لات آسمان جل بدنیا آمد و بمیدان رفت، اکنون بگذارم به ریخت اولش باشد گوور (۳) با جل ابریشمین همان گوورست و اسب عربی باجل نم‌دین اسب عربیست و سمه و بزک آبروی کتاب را زیاد نمی‌کند باید دید مردم چه حکمی می‌کنند اگر اثری سکه زمان را خورد مفاخر دارد والا با چاپ مرغوب و لوکس و بقول داشها «دولو کس» تفاله هر قلم اثر مؤثر نمی‌شود روز اول در سال ۳۶ در چاپ اول این کتاب قبل از مقدمه نوشتم:

مائیم و نوای بی نوائی

بسم الله اگر حریف مائی

تیر ۴۸ رسول

- ۱- رجوع شود به مقدمه چاپ اول در همین کتاب
- ۲- غیر از مجموع چاپها نیست که در مجلات سخن-ایران ما- خواندنیها و سایر مطبوعات منتشر شده است.
- ۳- بلهجه دشتستانی بمعنای گوساله.

زار صفر

زدست دیده و دل هر دو فریاد
که هرچه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشی ز پولاد
زنم بردیده تا دل گردد آزاد
صبح دوم یا سوم اردیبهشت بود، خورشید مثل غنچه گل
شکفت و بشیراز نورپاشید، عطر بهار نارنج سرتاسر کوچه‌ها را پر
کرده بود، مست و ملنگ و سرشار از لذت دیدار صبح، آماده رفتن
مدرسه بودم.

مادرم مثل هرروز کتابهایم را لای دستمالی پیچید و چندشاهی
روزانه‌ام را برای مبارکی لای قرآن گذاشت که بردارم. پول برداشتم
وراه افتادم. هنوز کوچه‌های تنگ و تاریک شیراز قدیم پرنور نبود اما
هوای اردیبهشتی آدم را بیخودی مست می‌کرد.
از بازارچه فیل گذشتم، پیچ حسینه کورونیاها را پشت سر

گذاشتم، بحمام حاج‌هاشم نزدیک می‌شدم که قلبم ایستاد چشمم بچند نفر خورد که وحشت‌زده گرد هم بودند. يك پیرزن چادر مشکی بسرش میزد و شیون می‌کرد، ناله پیرزن مثل کارد بقلب می‌نشست ولی هنوز من حادثه را نمی‌دیدم، کنجکاو و باعجله نزدیکتر شدم خشکم زد. چشمم بچیز غریبی افتاد.

سر زن قشنگی را بریده بودند، سر خوشگلش با پوستی به تنه‌اش چسبیده بود، گیسوان سیاه و شبقی رنگش وسط خونهای دلمه موج میزد، چشم قشنگ زن از هول و وحشت همینطور وحشت‌زده دریده و پق بود، دلم بهم خورد، مثل اینکه توی دلم چیزی شکست زانویم لرزیدن گرفت، داشتم از هول غش می‌کردم، چشمم را بستم و بدیوار تکیه دادم. اطرافیان بیپرده می‌کوشیدند ضجه پیرزن را خاموش سازند - خاك بسر می‌کرد. خودش را روی کشته می‌انداخت او را بلند می‌کردند چهره‌اش خونی و خاکی میشد اما از کشته جدانمی‌شد. کم کم و تک‌تک مردم جمع شدند. پیرمردی که حال مرا و رنگ پریده مرا دید زیر بغلم را گرفت و گفت:

«تخم جن تو اینجو چه می‌کنی! گورتو گم کن‌دیگه، زودبرو کتو دیرت شده.»

و مرا از کنار کشته رد کرد.

آنروز نتوانستم در مدرسه‌بند شوم، دلم بهم می‌خورد، حال تهوع داشتم، رفتم بخانه. يك شاگرد مدرسه توان دیدن چنین صحنه‌ای نداشت من که زمزمه کنان و سوت‌زنان بقصد هزار شیطنت بمدرسه می‌رفتم منتظر نبودم چشمم بجزازه يك زن قشنگ بیفتد آنهم با آن منظره موحش، سری بریده، خونی چکیده و زلفانی آشفته که درخون موج می‌زد!

ننه درخانه رنگ و رویم را دید و گفت:

«وای ننه چت شده رنگت مته پوس لیمو زرد شده»

داستان را گفتم سخت ناراحت شد و گفت:

«رود نازنینم اعراض کرده، آمنه يك کمی نمک بیار»

فوری نمک را پشت شستم ریخت و گفت: «بخور تا اعراض

نکنی.» منم خوردم.

ظهر مثل هر روز پای نهار پدرم خیر آورد و داستان را گفت:

«آخه زار صفر کارشه کرد.. جومه ننگه از برش در آورد صفر دشتسونی بود ولی آخریها دیوٹ شده بود، علانیه می دید زنش فاسق داره بروش نمی آورد اما ایسوسلیطه رو کشت و طوق دیوٹی رو باز کرد.»

معلوم شد کشته قشنگ زن زار صفر بود.

صفر هیبت رستم داشت، وقتی میان نخلستان پیدا میشد، باغداران ماستها را کیسه می کردند، حتی ژاندارم ده که خیلی بخودش میباید و کمر بند نو می بست و جلو کدخدا رسول ده تیرش را پس و پیش می کرد و بپاگون حضرت اجل قسم می خورد از صفر سخت حساب می برد.

صفر قدی بلند داشت. چهار شانه بود، کوهی را بجای تنه روی پا می کشید، سیه چهره تند بود، آفتاب سیاهترش کرده بود، وقتی می خندید دو رج دندان سفید وسط لبهای کلفتش مثل آفتاب وسط روز چشم را می زد، بسیار نروبزن و بهادر بود یک تنه صدمرد بود، سر نترس و جنگجو و لجوجی داشت.

مردهای ده ازو چشم می زدند، زنها دوستش داشتند ولی ازش می ترسیدند بما بچه ها رطب می داد و برایمان می خواند، ما هم دوستش داشتیم. کارش باغداری بود با نخلها ور می رفت، بیلش بقدر چهار باغبان زمین را می کند و گل درمی آورد. در هوای تفتیده دشتستان وقتیکه بدن مردانه زمختش می جوشید و عرق می ریخت، می خواند گاهی از خسرو و شیرین نظامی و گاه از فائز اما بیشتر صدا را باین شعر سر می داد:

زدست دیده و دل هر دو فریاد
که هرچه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش زیولاد
زنم بردیده تا دل گردد آزاد

وقتی صفر می خواند، جانهای ده نشینان تازه می شد. باغداران

و بیل‌داران از خستگی می‌رهیدند، اگر يك روز صفر بباغ نمی‌آمد، همه افسرده دل و ملول بودند. وقت خرما چیدن کار صفر زیادتر بود پيله‌وران گردش جمع بودند، صفر بل‌خرما را بدوش می‌گرفت، آنرا قپان میزد، عرق از چهار بستش سرازیر بود، راستی يك تنه همه را حریف بود. عصرها همینکه سرش خلوت بود لنگوته را باز می‌کرد و لخت و مادرزاد بدن کوه‌پیکر را در آب‌رودخانه می‌انداخت پس از شنا روی صخره‌های اطراف رودخانه می‌نشست و بی‌هفت بندش را درمی‌آورد - نه فقط صفر بلکه همه سیاهان غروب را زیادتر از معمول دوست دارند - رقص و آواز و پایکوبی آنان غالب در غروبها و درست هنگام سرازیر شدن خورشید راه می‌افتد - صفر نیز این‌چنین بود، بغروب زیبا و رنگارنگ و رقصان دشت چشم می‌دوخت و هم‌آهنگ افول آفتاب نرم و رقیق در نی می‌دمید، صدای نی وی جگرها را می‌شکافت، سوزی عمیق داشت آنسان که کم کسی می‌شنید و نمی‌ایستاد. آنروزها صفر عاشق مکیه بود، مکیه دختر سیه چشم بلند بالائی بود خیلی لولی‌وش و شنگی بود، وقتی راه می‌رفت خلخالهای پایش جرنگ‌جرنگ صدا می‌کرد و قند در دل جوانهای ده آب می‌شد پیرزن‌ها از او بدشان می‌آمد، می‌گفتند مکیه چشمش حیز است اما همه مکیه را دوست داشتند صدای خلخالش که بگوش می‌رسید مردها سخت قلقلک می‌شدند. صفر طبق رسم ده دست روی مکیه گذاشت، هر چه در می‌آورد بمادر مکیه می‌داد بخیال اینکه روزی مکیه تنورش را آتش کند و چاشت ظهرش را آماده سازد و شبها گیسوان سیاه خود را بر بالینش گذارد - صفر سراپا نثار بود اما آنقدر مادر مکیه را پیرزن‌های ده تحریک کردند و آنقدر بوی گفتند: این «سیاه بوگندی» لایق دختر تو نیست، حیف بدن مکیه که زیر پای این سیاه وحشتناک بیفتد تا بالاخره مادر مکیه دبه درآورد و گفت حاشا والله دخترم را بصفر نخواهم داد در جواب مخارجی که صفر کرده بود می‌گفت: «کیسه عاشق سوخت» هنوز کشمکش صفر و مادر مکیه تمام نشده بود که صفر بجرم داشتن تفنگ قاچاق بزدان رفت و شب دوم زندانیش استوار حسن با مکیه عروسی کرد استوار حسن از ترس

صفر پیش از عروسی او را بزندان انداخت و بعد تحت الحفظ به بندر فرستاد و در دادگاه نظامی صفر بجسی دراز محکوم شد.

سالها گذشت، صفر از زندان بدر آمد و بده برنگشت بعدها رانده شد بین شیراز و بوشهر بار می کشید متعاقب يك شب مستی افسر را از يك خانه عمومی بدر کشید و با او ازدواج کرد ازین تاریخ ماجرای نوینی در زندگی صفر پدید آمد - افسر را روز بروز بیشتر دوست میداشت، شوهرها می گفتند وقتی صفر از شیراز جدا می شود و به بوشهر می رود سرتاسر راه سوزناك و غمگین می خواند يك آن راحت نیست پیوسته در خود فرو می رود اما بعکس آنساعت که از بوشهر باز می گردد و بسمت شیراز می آید مثل کبوتری که باشیان برگردد سریع و سبکبال می آید از کوه و کتل و دره نمی ترسد از برف و باران و طوفان هراس ندارد پا بگاز می گذارد و تشنه بشیراز می رود صفر هرچه پیدا می کرد - در قدم افسر می ریخت، وقتی کلمه افسر را در دهن میگرداند قند در دلتش آب می شد.

اگر شب دیروقت از سفر آمده بود و افسر خواب بود بیرون اطاق می ماند آنقدر می ماند تا صبح بر آید و افسر از خواب بیدار شود. مثل گربه که بیچاهش وربرود صفر با افسر بازی می کرد او را می بوئید نفسش را می بلعید او را حیات و همه چیز خود میدانست زندگی صفر روشن بود - خودش بارها گفته بود «کسری ندارم و خیلی خوشم» - اما راحت نشست با زندگی سیاه بازی کرد کم کم وقتی که صفر نبود و بمسافرت می رفت افسر بگل گشت می رفت مادرش هم بوی كمك می کرد آنقدر این گردش تکرار شد تا شبی که فردایش کشته شد.

صفر از بوشهر برگشت، ماشین را بگاراژ زد، حمام رفت و بعد بخانه آمد، افسر در خانه نبود، دل صفر گرفت، کم کم وهم برش داشت از همسایه ها پرسید، مثل پلنگی که جفت خود را گم کند غرش می کرد عاقبت دانست که یار بی وفا در کجاست، سراغ او را در خانه کنار حمام حاج هاشم گرفته بود. هراسناك کتابی

عرقش را برکشید بعد در عرق فروشی سر کوچه آنرا پرکرد و بکنار حمام آمد.

صفر بمسطنق گفته بود:

«تمام شب روی تیغه دیوار چمباتمه زدم دمبدم کتابی عرقم را سر می‌کشیدم رو برویم زخم میرقصید، او را ماچ میکردند او را می‌رقصانیدند، توی بغل اهل مجلس می‌افتاد، حالم دقیقه بدقیقه بدتر می‌شد. مثل اینکه سیخ داغی را بچشمم فرو کنند، تخم چشمم می‌سوخت، سراپایم توی آتش بود، می‌خواستم خودم را از تیغه بیندازم پائین اما نمی‌دانم چرا نینداختم دلم می‌خواست همه را بینم تا آخر بینم، بینم این همان افسرست که همه چیز من بود این زن منست که مست شده و برای دیگران بشکن می‌زند، این زن منست که خرم و شاد توی بغل دیگران می‌افتد، می‌خواستم همه را بینم سیر نمی‌شدم احساس می‌کردم دارم آب می‌شوم دارم از بین می‌روم مثل آن بود که چنگک انداخته باشند و رگ و پیم را بیرون آورند يك همچو حالی داشتم دائماً تف می‌کردم دیگر در کتابی عرق نمانده بود همه را سر کشیده بودم.

ولی افسر باز می‌رقصید، می‌خواند، در رقص جام عرقی را روی پیشانی می‌گذاشت و بلب مستان می‌رساند، اینها مرا آتش می‌زد می‌سوزاند. بکلی بیخیال بود همانطور که برای من چشم نازک می‌کرد همانطور بمستان چشمک می‌زد لبهای داغش را که بمن نشاطی می‌بخشید با همان اطوار روی لب مستان می‌گذاشت مثل اینکه همه آنها شوهرش بودند هیچ حیا نداشت مثل اینکه برای او مردان همه یکسان بودند تمام شب را همینطور گذراند، بعد مهمانها رفتند، منتظر بودم افسر هم برود، اما او نرفت، پهلوی صاحبخانه ماند آه دیگر طاقتم طاق شده بود می‌خواستم باز از روی دیوار بپریم و گلویش را بفشارم اما ترسیدم نگاهم کند و تصمیم سست شود معلوم نبود موفق گردم بعد دیدم چراغها خاموش شد افسر هم در تیرگی شب گم شد، خسته و کوفته دوباره بکوچه آمدم از شدت خشم تمام ناخنهایم را کندم و جویدم آنقدر ایستادم

تا ستاره سحری درخشید و صبح آرام آرام پدیدار گشت دیدم صدای در خانه مردك بلند شد افسر می‌خندید دیگر نفهمیدم چه کردم پریدم در حمام حاج هاشم، حمامی تازه داشت تیغ صورت تراشی دسته‌دارش را تیز می‌کرد - آنرا روی چرم می‌کشید و برق آنرا بچشم می‌انداخت. همینطور باو حمله بردم تیغ را از او گرفتم دستش برید و فریادی کرد. من مثل باد پریدم از حمام بیرون دلاک و حمامیان دنبالم کردند، اما من پران شدم، هنوز صدای خنده افسر تمام نشده بود، پیچ‌هاش بالا بود. ننه‌اش همراهش بود که رسیدم، آه وقتی مرا دید خشکش زد، در چشمش برقی عجیب زده شد خواست بگوید صفر که تیغ روی گردنش بود - نفهمیدم چه کردم از هول و خشم دست خودم و مادرش که خود را روی او انداخت بریدم، نمی‌دانستم چه می‌کنم. خون در قلبم می‌جوشید پیش چشم سیاهی می‌رفت، خون فواره می‌زد، اما افسر صدایش بلند نبود - همینطور چشمان او وحشت‌زده برگشته بود مثل اینکه سرزنشم می‌کرد اما دیگر صفری باقی نبود مغزم آب شده بود، و از کف رفته بودم، مثل اینکه جرق کمرم را شکستند - يك حال عجیب داشتم نفهمیدم چه شد - حمامیها وقتی تیغ در دستم دیدند ترسیدند و گریختند اما من در آنحال بآنها احتیاج داشتم می‌خواستم یکی پیدا شود، مرا بگیرد چون دیگر هیچ چیز برای من باقی نبود، همه چیز از کف رفته بود، دلم می‌خواست یکی هم مرا می‌کشت جرئت نداشتم بکشته افسر نگاه کنم مادرش جیغ می‌زد اما تیغ را می‌دید می‌ترسید نزدیک شود. تیغ را پرت کردم دور حمامی‌ها جان گرفتند یکی آمد اما می‌ترسیدند یکی فریاد کرد آژان آژان اما دیگر حال نداشتم، آب شده بودم، سرم گیج می‌خورد و زبانم خشک شده بود بعد نفهمیدم چه شد، دو روز بعد خدمت جناب عالی رسیدم حالا هر چه می‌خواهید بکنید، من در زندگی روشنی ندارم درها همه بسته شده است امید ندارم نمی‌خواهم بی‌گناهی را شرح دهم اگر هم مرا ببخشید حوصله نفس کشیدن ندارم...»

اواخر مهر ۱۳۱۲ بود در شهر چو افتاده که روز جمعه صفر را دار می‌زنند روز جمعه در میدان سابق توپخانه مردم بیکار جمع بودند، علی میرغضب که يك چشمش کور بود شاد و خندان پای دار ایستاده بود - این هم موجود غریبی بود یا آدم دار می‌زد یا در خرابه‌های خندق شهر خال سیاه بازی می‌کرد - مردم سوت می‌کشیدند. زن‌ها بهم فشار می‌آوردند بچه‌ها از چوب تلگراف بالا می‌رفتند و بشاخه‌های درختان آویزان بودند من هم آنروز رفته بودم - بهر رنجی بود خود را روی بام انداختم از آنجا میدان زیر چشم بود همه را می‌دیدم - نیم ساعتی گذشت چشم‌ها متوجه در ارك بود - یكوقت زار صفر وارد شد.

صفر هیبت رستم داشت، کشیده و بلند بود حله سفید کار دشتستان را به دوش انداخته بود، بی‌خیال از در ارك بیرون آمد، دو آزان دنبالش بودند. چشمش را بمیدان انداخت بعد مردم را دید بعد چوبه دار را، صفر همانطور که بنخلستان می‌رفت از در ارك خارج شد خم بر ابرو نداشت، مردم جیغ و داد می‌کردند لاتها سوت می‌کشیدند، دل در سینه‌ها می‌تپید ناگهان صدای گرم صفر بلند شد همینطور که سنگین می‌آمد می‌خواند:

زدست دیده و دل هر دو فریاد
 که هر چه دیده بیند دل کند یاد
 بسازم خنجری نیشش زیولاد
 زخم بر دیده تا دل گردد آزاد

قصه عینکم

بقدری این حادثه زنده است که از میان تاریکیهای حافظهام روشن و پرفروغ مثل روز میدرخشد. گوئی دو ساعت پیش اتفاق افتاده هنوز در خانه اول حافظهام باقی است.

تا آنروزها که کلاس هشتم بودم خیال میکردم عینکم مثل تعلیمی و کراوات یک چیز فرنگی مآبی است که مردان متمدن برای قشنگی بچشم می گذارند. دائی جان میرزا غلامرضا که خیلی بخودش ور میرفت و شلوار پاچه تنگ میپوشید و کراوات ازپاریس وارد میکرد و در تجدد افراط داشت بطوری که از مردم شهرمان لقب مسیو گرفت - اولین مرد عینکی بود که دیده بودم. علاقه دائی جان در واکس کفش و کارد و چنگال و کارهای دیگر فرنگی - مآبان مرا در فکرم تقویت کرد. گفتم هست و نیست، عینک یک چیز متجددانه است که برای قشنگی بچشم میگذارند. این مطلب را داشته باشید و حالا سری بمدرسه‌ای که در

که نیم کورم. خیال می کردم همه مردم همینقدر می بینند!!
 لذا فحشها را قبول داشتم. در دلم خودم را سرزنش می کردم
 که با احتیاط حرکت کن! این چه وضعی است؟ دائماً يك چیزی
 بیایت می خورد و رسوائی راه می افتد. اتفاقهای دیگر هم افتاد. در
 فوتبال ابدأ و اصلاً پیشرفت نداشتم مثل بقیه بچهها پایم را بلند
 می کردم، نشانه می رفتم که بتوپ بزوم، اما پایم بتوپ نمی خورد، بور
 می شدم. بچهها می خندیدند. من بدرگ غیرتم برمی خورد. دردناکترین
 صحنهها يك شب نمایش پیش آمد.

يك کسی شبیه لوطی غلامحسین شعبده باز بشیراز آمده بود.
 گروه گروه مردان و زنان و بچهها برای دیدن چشمبندیهای او
 بنمایش میرفتند. سالن مدرسه شاپور محل نمایش بود. يك بلیط
 مجانی ناظم مدرسه بمن داد هرشاگرد اول و دومی يك بلیط
 مجانی داشت. من از ذوق بلیط درپوستم نمی گنجیدم. شب راه
 افتادم و رفتم. جایم آخر سالن بود. چشم را به سن دوختم خوب
 باریك بین شدم، یارو وارد سن شد، شامورتی را درآورد، بازی
 را شروع کرد. همه اطرافیان من مسحور بازیهای او بودند. گاهی
 حیرت داشتند، گاهی می ترسیدند، گاهی می خندیدند و دست
 می زدند - اما من هرچه چشمم را تنگتر می کردم و بخودم فشار
 می آوردم درست نمی دیدم. اشباحی بچشمم می خورد. اما تشخیص
 نمی دادم که چیست و کیست و چه می کند. رنجور و وامانده
 دنباله رو شده بودم. از پهلوی دستیم می پرسیدم چه می کند؟ یا
 جوابم را نمی داد یا می گفت مگر کوری نمی بینی. آنشب من
 احساس کردم که مثل بچههای دیگر نیستم. اما باز نفهمیدم چه
 مرگی در جانم است. فقط حس کردم که نقصی دارم و از این
 احساس، غم و اندوه سختی وجودم را گرفت.

بدبختانه یکبار هم کسی بدردم نرسید تمام غفلت‌هایم را
 که ناشی از نابینائی بود حمل بر بی استعدادی و مهملی و ول انگاریم
 کردند. خودم هم با آنها شریك می شدم.

با آنکه چندین سال بود که شهرنشین بودیم خانه ما شکل

آن تحصیل می‌کردم بزنیم. قد بنده به نسبت سنم همیشه دراز بود. ننه، خدا حفظش کند، هر وقت برای من و برادرم لباس می‌خرید ناله‌اش بلند بود.

متلکی میگفت که دو برادری مثل علم یزید می‌مانید. دراز دراز، می‌خواهید بروید آسمان شوربا بیاورید. در مقابل این قد دراز چشمم سو نداشت و درست نمی‌دید. بی‌آنکه بدانم چشمم ضعیف و کم سوست چون تابلو سیاه را نمیدیدم بی‌اراده در همه کلاسها بطرف نیمکت ردیف اول میرفتم. همه شما مدرسه رفته‌اید و میدانید که نیمکت اول مال بچه‌های کوتاه قدست. این دعوا در کلاس بود. همیشه با بچه‌های کوتوله دست بیکه بودم. اما چون کمی جوهر شرارت داشتم طفلك‌ها همکلاسان کوتاه‌قد و همدرسان خپل از ترس کشمکش و لوطی‌بازی‌های خارج از کلاس تسلیم میشدند. اما کار بدینجا پایان نمی‌گرفت. يك روز معلم خودخواه لوسی دم در مدرسه يك كشيده جانانه بگوشم نواخت که صدایش تا وسط حیاط مدرسه پیچید و بگوش بچه‌ها رسید. همینطور که گوشم را گرفته بودم و از شدت درد برق از چشمم پریده بود. آقا معلم دوسه فحش چارواداری بمن داد و گفت:

«چشت کوره؟ حالا دیگه پسر اتول خان رشتی شدی؟ آدماتو

کوچه می‌بینی و سلام نمی‌کنی!!»

معلوم شد دیروز آقا معلم از آنطرف کوچه رد میشده، ومن او را ندیده‌ام سلام نکرده‌ام، ایشان هم معلم را حمل بر تکبر و گردنکشی کرده اکنون انتقام گرفته مرا ادب کرده است.

در خانه هم بی‌دشت نبودم. غالباً پای سفره ناهار یا شام بلند می‌شدم چشمم نمیدید، پایم بلیوان آب‌خوری یا بشقاب یا کوزه آب می‌خورد. یا آب میریخت یا ظرف می‌شکست. آنوقت بی‌آنکه بدانند و بفهمند که من نیمه کورم و نمی‌بینم خشمگین می‌شدند. پدرم بدوبیراه می‌گفت. مادرم شماتتم می‌کرد می‌گفت به شتر افسار گسیخته میمانی.

شلخته و هردم بیل و هپل‌وهپو هستی جلوپایت را نگاه نمی‌کنی. شاید چاه جلوت بود و در آن ییفتی. بدبختانه خودم هم نمی‌دانستم

کتابهایش را بهم ریختم. بعد برای مسخره از روی بدجنسی و شرارت عینک موصوف را از جعبه‌اش در آوردم. آنرا بچشم گذاشتم که بروم و با این ریخت مضحك سر بسر خواهرم بگذارم و دهن کجی کنم.

آه هرگز فراموش نمی‌کنم!!

برای من لحظه عجیب و عظیمی بود!! همینکه عینک بچشم من رسید ناگهان دنیا برایم تغییر کرد. همه‌چیز برایم عوض شد.

یادم می‌آید که بعد از ظهر يك روز پائیز بود. آفتاب رنگ رفته و زردی طالع بود. برك درختان مثل سربازان تیرخورده تك تك می‌افتادند. من که تا آنروز از درخت‌ها جز انبوهی برك درهم رفته چیزی نمی‌دیدم ناگهان برك‌ها را جدا جدا دیدم. من که دیوار مقابل اطاقمان را یکدست و صاف می‌دیدم و آجرها مخلوط و باهم بچشم می‌خورد در قرمزی آفتاب آجرها را تك تك دیدم و فاصله آنها را تشخیص دادم. نمی‌دانید چه لذتی یافتم. مثل آن بود که دنیا را بمن داده‌اند.

هرگز آن دقیقه و آن لذت تکرار نشد. هیچ چیز جای آن دقایق را برای من نگرفت. آنقدر خوشحال شدم که بیخودی چندین بار خودم را چلاندم ذوقزده بشکن می‌زدم و می‌پریدم. احساس کردم که من تازه متولد شده‌ام و دنیا برایم معنای جدیدی دارد. از بسکه خوشحال بودم صدا در گلویم میماند.

عینک را در آوردم، دوباره دنیای تیره در چشم آمد. اما این بار مطمئن و خوشحال بودم.

آنرا بستم و در جلدش گذاشتم. به ننه هیچ نگفتم فکر کردم اگر يك کلمه بگویم عینک را از من خواهد گرفت و چند نی قلیان بسرو گردنم خواهد زد. می‌دانستم پیرزن تا چند روز دیگر بخانه ما بر نمی‌گردد. قوطی حلبی عینک را در جیب گذاشتم و مست و ملنگ سر خوش از دیدار دنیای جدید بمدرسه رفتم.

بعد از ظهر بود. کلاس مادر ارسی قشنگی جا داشت. خانه

دهاتیش را حفظ کرده بود همانطور که در بندر یکمترتبه ده دوازده نفر از صحرا می‌آمدند و با اسب و استر و الاغ بعنوان مهمانی لنگر می‌انداختند و چندین روز در خانه ما می‌ماندند، در شیراز هم این کار را تکرار می‌کردند. پدرم از بام افتاده بود ولی دست از کمرش بر نمی‌داشت. با آنکه خانه و اثاث به گرو و همه بسمساری رفته بود مهمانداری ما پایان نداشت. هر بی‌صاحب مانده‌ای که از جنوب راه می‌افتاد سری بخانه ما میزد. خداهش بیامرزد، پدرم دریادل بود. در لاتی کار شاهان را می‌کرد، ساعتش را می‌فروخت و مهمانش را پذیرائی می‌کرد. یکی از این مهمانان پیرزن کازرونی بود. کارش نوحه‌سرائی برای زنان بود. روضه می‌خواند. در عید عمر تصنیف‌های بند تنبانی می‌خواند خیلی حراف و فضول بود. اتفاقاً شیرین زبان و نقل هم بود. ما بچه‌ها خیلی او را دوست می‌داشتیم. وقتی می‌آمد کیف ما براه بود. شبها قصه می‌گفت.

گاهی هم تصنیف می‌خواند و همه در خانه کف می‌زدند. چون باکسی رودرباسی نداشت رك و راست هم بود و عیناً عیب دیگران را پیش چشمشان می‌گفت. ننه خیلی او را دوست می‌داشت.

اولا هر دو کازرونی بودند و کازرونیان سخت برای هم تعصب دارند.

ثانیاً طرفدار مادرم بود و بخاطر او همیشه پدرم را با خشونت سرزنش می‌کرد که چرا دو زن دارد و بعد از مادرم زن دیگری گرفته است؛ خلاصه مهمان عزیز بود. البته زادالمعاد و کتاب دعا و کتاب جودی و هر چه ازین کتب تعزیه و مرثیه بود همراه داشت. همه این کتابها را در يك بچه می‌پیچید يك عينك هم داشت. از آن عينكهای بادامی شکل قدیم. البته عينك کهنه بود بقدری کهنه بود که فرامش شکسته بود. اما پیرزن کذا بجای دستۀ فرام يك تکه سیم سمت راستش چسبانده بود و يك نخ قند را می‌کشید و چند دور دور گوش چپش می‌پیچید. من قلا کردم و روزیکه پیرزن نبود رفتم سر بچه‌اش. اولاً

مدرسه از ساختمان‌های اعیانی قدیم بود. يك نارنجستان بود. اطاقهای آن بیشتر آئینه‌کاری داشت کلاس ما بهترین اطاقهای خانه بود. پنجره نداشت. مثل ارسی‌های قدیم درك داشت، پر از شیشه‌های رنگارنگ. آفتاب عصر بدین کلاس می‌تابید. چهره معصوم هم کلاسیها مثل نگین‌های خوشگل و شفاف يك انگشتر پربها بترقیب بچشم می‌خورد.

درس ساعت اول تجزیه و ترکیب عربی بود. معلم عربی پیرمرد شوخ و نکته‌گوئی بود که نزدیک يك قرن و نیم از عمرش می‌گذشت. همه همسالان من که در شیراز تحصیل کرده‌اند او را می‌شناسند. من که دیگر بچشم اطمینان داشتم برای نشستن بر نیمکت اول کوشش نکردم. رفتم و در ردیف آخر نشستم می‌خواستم چشمم را با عینك امتحان کنم.

مدرسه ما مدرسه بچه اعیانها در محله لاتها جا داشت لذا دوره متوسطه‌اش شاگرد زیادی نداشت.

مثل حاصل سن زده سال بسال شاگردانش در می‌رفتند و تهیه نان سنگک را بر خواندن تاریخ و ادبیات رجحان میدادند، در حقیقت زندگی آنانرا بترك مدرسه وادار می‌کرد. کلاس ما شاگرد زیادی نداشت همه شاگردان اگر حاضر بودند تا ردیف ششم کلاس می‌نشستند. در حالی که کلاس ده ردیف نیمکت داشت و من برای امتحان چشم مسلح ردیف دهم را انتخاب کرده بودم. این کار با مختصر سابقه شرارتی که داشتم اول وقت کلاس سوء ظن پیرمرد معلم را تحريك کرد. دیدم چپ چپ بمن نگاه می‌کند.

پیش خودش خیال کرد چه شده که این شاگرد شیطان بر خلاف همیشه ته کلاس نشسته است. نکند کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ای باشد.

بچه‌ها هم کم و بیش تعجب کردند. خاصه آنکه بحال من آشنا بودند. میدانستند که برای ردیف اول سالها جنجال کرده‌ام. با اینهمه درس شروع شد. معلم عبارتی عربی را بر تخته‌سیاه نوشت و بعد جدولی خط‌کشی

کرد. يك كلمه عربی را در ستون اول جدول نوشت و در مقابل آن كلمه را تجزیه کرد در چنین حالی موقع را مغتنم شمردم. دست بردم و جعبه را در آوردم.

بادقت عینك را از جعبه بیرون آوردم آنرا بچشم گذاشتم. دسته سیمی را به پشت گوش راست گذاشتم. نخ قند را بگوش چپ بردم و چند دور تاب دادم و بستم.

درین حال وضع من تماشائی بود. قیافه یغورم، صورت درشتم، بینی گردن کش و دراز و عقابیم، هیچکدام با عینك بادامی شیشه كوچك جور نبود. تازه اینها بكنار دسته‌های عینك سیم و نخ قوزبالاقوز بود و هر پدر مرده مصیبت دیده‌ای را می‌خندانند، چه رسد بشاگردان مدرسه‌ای که بیخود و بی‌جهت از ترك دیوار هم خنده‌شان می‌گرفت.

خدا روز بد نیاورد. سطر اول را که معلم بزرگوار نوشت رویش را برگرداند که کلاس را ببیند و درك شاگردان را از قیافه‌ها تشخیص دهد. ناگهان نگاهش بمن افتاد. حیرت‌زده گچ را انداخت و قریب بيك دقیقه بروبر چشم بعینك و قیافه من دوخت.

من متوجه موضوع نبودم. چنان غرق لذت بودم که سر از پا نمی‌شناختم من که در ردیف اول باهزاران فشار و زحمت نوشته روی تخته را می‌خواندم اکنون در ردیف دهم آنرا مثل بلبل میخواندم، مسحور کار خود بودم.

ابداً توجهی بماجرای شروع شده نداشتم. بی‌توجهی من و اینکه بانگاهها هیچ اضطرابی نشان ندادم معلم را درظن خود تقویت کرد یقین شد که من بازی جدیدی درآورده‌ام که او را دست بیندازم و مسخره کنم!

ناگهان چون پلنگی خشمناك راه افتاد. اتفاقاً این آقای معلم لهجه غلیظ شیرازی داشت و اصرار داشت که خیلی خیلی عامیانه صحبت کند. همینطور که پیش می‌آمد بالهجه خاصش گفت:

«به‌به! نره‌خر! مثل قوالها صورتك زدی؟ مگه اینجا دسته هفت صندوقی آوردن؟»

تا وقتی که معلم سخن نگفته بود کلاس آرام بود و بچه ها بی‌توجهی به چشم نداشتند. وقتی آقا معلم بمن تعرض کرد تا گردان کلاس رو بر گردانیمند که از واقعه خبر نبودند. همینکه شاگردان عقب نگریدند عینک مرا با توصیفی که از آن شد دیدند یکمرتبه گوئی زلزله آمد و کوه شکست.

صفای سبب خنده آنان کلاس و مدرسه را تکان داد - هر وقت تمام شاگردان به قهقهه افتادند اینکار بیشتر معلم را عصبانی کرد. برای او توهم شد که همه بازی‌ها را برای مسخره کردنش راه انداخته‌ام... خنده بچه‌ها و حمله آقا معلم مرا بخود آورد. احساس کردم که خطری پیش آمد، خواستم بفوریت عینک را بردارم، تا دست بعینک بر دم قریب معلم بلند شد:

«دستی تزن، بگذار همینطور ترا با صورتک پیش مدیر ببرم. بچه تو باید سپوری کنی. ترا چه بمدرسه و کتاب و درس خواندن؟ برو بچه! روبام حمام قاپ بریز.»

حالا کلاس سخت درخنده فرورفته، من بدبخت هم دست و پایم را گم کرده‌ام. گنگ شده‌ام. نمی‌دانم چه بگویم؟ مات و مبهوت عینک کذا بچشمم است و خیره خیره معلم را نگاه می‌کنم. این بار سخت از جا در رفت و درست آمد کنار نیمکت من یکدستش پشت کتف بود. یکدستش هم آماده کشیده زدن. در چنین حال خطاب کرد: یاشو برو گمشو! یا الله! یاشو برو گمشو! من بدبخت هم بلند شدم عینک همانطور بچشمم بود و کلاس هم غرق خنده بود. کمی خودم را دزدیدم که اگر کشیده را بزنند بمن نخورد، یا الا اقل بصورتم نخورد. فرزند و چابک جلوی آقا معلم در رفتم که ناگهان کشیده بصورتم خورد و سیم عینک شکست و عینک آویزان و منظره مضحک شد. همینکه خواستم عینک را جمع و جور کنم دوتا اردنگی محکم به پشتم خورد. مجال آخ گفتن نداشتم، پریدم و از کلاس بیرون جستم.

آقای مدیر و آقای ناظم و آقای معلم عربی کمیسیون کردند. بعد از چانه زدن بسیار تصمیم به اخراج گرفتند، وقتی خواستند

تصمیم را بعد اطلاع کسب باجرای همه کوری چوندا برایشان گفتند.
اول باور نکردند اما آنقدر گفتند صادقانه بود که درستگ هر اثر
می کرد.

وقتی مطمئن شدند که من نیمه کورم از تقصیرم گذشتند و
چون آقای معلم عربی خود هر آتش و متخصص هرین بود تا همان
لهجه گفت:

دیچه می خواستی زودتر بگی، جونت بالا بیای، اول می گفتمی.
حالا فردا وقتی مدرسه تعطیل شد پیداشاه چراغ دم دکان میرزا سلیمان
عینک ساز، فردا پس از یک عمر رنج و بدبختی ویراز حفت دیروز
وقتی که مدرسه تعطیل شد رفتم در صحن شاه چراغ دم دکان میرزا
سلیمان عینک ساز، آقای معلم عربی هم آمد یکی یکی عینک ها را
از میرزا سلیمان گرفت و بچشم من گذاشت و گفت نگاه کن
بساعت شاه چراغ بین عفریه کوچک را می بینی یا نه؟ بنده هم یکی
یکی عینک ها را امتحان کردم، بالاخره يك عینک به چشم خورد و
با آن عفریه کوچک را دیدم.

پانزده قران دادم و آنرا از میرزا سلیمان خریدم و بچشم
گذاشتم و عینکی شدم.

پالتو حنائیم

بسال هفتاد - چه برفی افتاد

بحق این پیر - بقدر این میل

. . . زمستان سال ۱۳۰۷ شیراز سخت و جانکاه بود. سرمایه‌ش تا مغز استخوان فرو میرفت. برف سنگین و بدسابقه‌ای افتاده بود. شیرازیان شوخ و چکه بیاد برف زمان صاحب اختیار افتاده بودند:

«صاحب اختیار از حکام گردن کلفت فارس بود. زمان حکومتش خاطرات تلخ و شیرین دارد. چند ستون سنگی بدشکل و تیره و عبوس ساخت که هنوز باقیست. این ستونهای سنگی را در شیراز میل می‌گویند، اما بدشکلی و وحشتناکی ستونها و بیذوقی سازنده آنها شیرازیان را بشوخی واداشت و برای صاحب اختیار متلكها ساختند و مضمونها گفتند. اسم ستونها را «دختران صاحب اختیار» گذاشتند و گاهی که مهمانهای سمج بشیراز می‌آیند و

حق و ناحق قصد بوسیدن لب یار دارند و می کوشند که حتماً کان حسن را استخراج کنند حواله بدختران صاحب اختیار می شوند. یادم هست بهمن نامی تازه بشیراز آمده بود. هرروز اصرار داشت: لولی و شان شهر آشوب شیراز را ببیند. کار سماجتش بوقاحت کشیده بود. تقاضایش صورت نامشروع و نامطلوبی داشت. بناچار یکی از شیرازیان شوخ بوی گفت که صاحب اختیار دودختر رعنا و قوی و کشیده و راست دارد، و آنقدر در وصف دختران صاحب اختیار داد سخن داد که مرد تازه وارد واله و شیدا شد و هرروز دیدار دختران صاحب اختیار را طلب داشت و دست بر نمی داشت. تا آنکه يك روز میعاد تعیین شد و طفلک با هزار قلم آرایش تشنه دیدار یار غائب شد. اما وقتی در جلو خود دو ستون بد اخم و وحشتناک دید سخت کفری شد و نزدیک بود بقول فرنگیها «اسکاندال» راه بیفتد. غیر از متلكها و مضمونها گاهی این ستونها بجای متر و اندازه بکار میرود و شکم مفتخوران و گردن نامردان را بدان می سنجند. حتی در سالهای قدیم که برف سنگینی افتاده بود برای آنکه اندازه و مقدار آن نمایان گردد مردم کوچه این شعر را ساختند:

بسال هفتاد - چه برفی افتاد

بحق این پیر - بقدر این میل

* * *

برف سال ۱۳۰۷ همه را بیاد صاحب اختیار و ستونهایش و این شعر انداخت. تا زانو در برف می نشست. کوچه های تنگ و ترش شیراز کهن با آن قلوه کاری غرق گل ولای بود. عبور مشکل بود. پای عابر گاه چنان لیز می خورد که وسط گل ولای جا بجا می خوابید، صدای شلپ و شلپ گذرندگان از دور بگوش می رسید. چنان سرما و گل و کثافتی را شیطان هم بخواب ندیده بود. غیر از برف سوز فضولی هم می وزید. این باد سوزناک مثل مفتشان کشف قاچاق بهمه جای آدم سرمیزد. از پاچه بالا می رفت و تا جگر را می سوزاند. در این سال بمدرسه میرفتم پشت دستهایم از شدت سرما و برف پف کرده بود و ترك ترك شده بود. صبحها مثل

حاج آقاهای بازار که پس از خوردن آش انگشتان را می‌لیسند از سرما قندوتند انگشتم را می‌لیسیدم و بدانها فوت می‌کردم. آنسال قبل از آنکه سرما خانه مارا بیابد فقر و تنگدستی مهمان ما بود. پدرم که قبلاً تجارت می‌کرد خود را باقوانین جدید تجارتی روبرو دید. عوض تسلیم و رضا خودسری و لجابت کرد. مثل هر کهن‌دوستی با تازگی به خصومت افتاد. نتیجه آن شد که از پا در آمد و تهی‌دست شد. خانه ما که روزی رنگی و جلای داشت بیرنگ و بی‌جلوه شد. دست بابا که سابقاً پر بود از فلان امام‌جمعه پاک‌تر و تهی‌تر شد. سیل فقر بنیادمان را کند و با خود برد خانه کم‌کم مسجد شد. روزهای اول فرش و پرده و زیورآلات بسمساری رفت. پشت سر آن تفنگ شکاری و پوتینهای انگلیسی پدرم فروخته شد. این اواخر که در خانه چیز قابل ارزشی نبود خرت و پرت‌ها به یهودی‌های دوره گرد تحویل گردید. باین همه مادرم می‌کوشید بوی نامطبوع فقر بمشام برادرم و من نرسد اما فقر مثل وبا مسری است، نمیتوان آنرا پنهان داشت. فقر و رسوائی دو چیزند که مستوری ندارند.

من با آنکه سنی نداشتم شامه‌ام از بوی نامطبوع فقر پر بود، خودم را می‌دیدم و با بچه‌های دیگر مقایسه می‌کردم. لباسهایم کهنه بود. شلواریها وصله داشت. کفشها بخیه‌های متعدد دیده‌بود، لبه‌اش بالا آمده بود و همیشه مثل يك دشمن خونی بمن دهن کجی می‌کرد. روزانه نداشتم، اگر داشتم ناچیز بود. البته از تنگ و تا نمی‌افتادم. ولی حس می‌کردم که کارمان خرابست. این فقر و این سرما متحداً مرا می‌کوفتند. عصر، وقتی بخانه می‌آمدم چهره‌ام از سرما کبود بود. مثل بیضه حلاج می‌لرزیدم. پالتو نداشتم و این دیگر قوزبالای قوز بود.

مدتی پالتو بچه‌ها مسئله لاینحل خانه بود. پول نبود. پارچه گران بود مزد بالا رفته بود. فکراینکه میتوان پالتو نو دست و پا کرد مدتها پدرم را بتلاش انداخت. عاقبت نشد که نشد. یکی از خواص فقر آنست که آدم اقتصاددان و گاهی هم دکتر می‌شود. علم اقتصاد را رعایت می‌کند و زندگی را باحفظ

الصحة منطبق می‌سازد. مادرم فوراً عالم اقتصاد شد. بفکر افتاد که عباى شتری بابا را تبدیل به دو پالتو کند. خیال می‌کنید که عبا نو بود. بابا چندین سال با آن شاه‌اندازی کرده بود مدتها پیش نخ‌نما شده بود. رنگ اولی عبا حنائی خوب بود، ولی آنروز که متغیر و مترقی شد و بشکل پالتو درآمد، رنگ بی‌ربطی داشت، رنگی بین حنائی و کثافت بچه. عبا بیرون آمد و آنرا به يك زن دست‌دوز که در همسایگی ما بود سپردند. بچه‌ها را نیز بردند.

زنك خیاط يك تر که افار خشك شده را بجای متر مدتی بقدو بالای ما دونفر زد و قول داد که سه روزه هر دو پالتو را تحویل دهد.

چشم‌تان روز بد نبیند. بعد از سه روز پالتوها آماده شد. بدفرم، بد ترکیب و بی‌قواره بود. دامن آن در يك خط نبود. مثل ترازوی عدالت دادگستری ایران بالا و پائین می‌نمود. آستینها بلند و کوتاه بود. شانه و ایل نداشت. یقه آنهم مثل دهن مرده باز و بی‌تناسب بود هرچه وصف کنم نمی‌توانید آنرا در ذهن خود تصویر کنید. يك چیز مضحك و مسخره‌ای بود. پالتو نبود، چیزی بین عبا طیلسان - ارخلق‌ردنکت - شنل بود. وقتی آنرا می‌پوشیدم مثل اینکه در گونی سرباز رفته‌ام. النهایه دو سه جای گونی را بخیه زده و یا خفت انداخته بودند. خودم که می‌پوشیدم خنده‌ام می‌گرفت. اما مادرم برای آنکه دلخور نشوم از دوخت آن تعریف می‌کرد ازین گذشته زندگی ما تابع مد نبود کار از جمال شناسی و جمال‌دوستی گذشته بود. سرما پدر صاحب بچه را درآورده بود. اگر به‌جای این پالتو خرقة صدپاره مولانا یا شولای‌لران پشت‌کوه هم بدستم می‌رسید بدوش می‌گرفتم، چه رسد به پالتو کذا و کذا... اما برادرم که بزرگتر بود می‌دانست که پوشیدن این پالتو با آن دوخت و دوز سند مسخرگی است که بدست بچه‌های همشاگرد خواهد افتاد زیر بار نرفت. چون بچه اول بود و نازش می‌چلید و زورش میرسید دوپارا در يك کفش کرد و گفت اگر سرما ببرید این لباده را نخواهم پوشید. بالاخره حرفش در رو داشت و پس از شور بسیار قرار شد برایش پالتویی دست و پا کنند. ولی چون من

کوچکترم مدتی پالتو خودم را می‌پوشم، بعد که کهنه!! شد از آن برادرم را!! راستی خدا آدم را سگ بکند و برادر كوچك خانه نکند. هرپرسی است بسر او می‌آورند. فرمان دیگران را باید ببرد، امر ونهی بزرگترها را بشنود. هر کس آب - چای - قهوه - خواست بیاورد، درخانه را باز کند، تازه کهنه‌پوش همه باشد. اینست معنی برادر كوچك خانه.

هر دو پالتو بمن تعلق گرفت. باید چند سال این بارگران را بدوش کشید... خدا کریم است.

* * *

فردا پالتو را پوشیدم. بی‌انصاف با همه نکبتی که داشت گرمی هم نداشت اول بار مدتی خودم را بدر و دیوار گچی کشیدم. شاید دوخت تازه آن پنهان شود و گچ و خاک غبار پیری، و کهنگی بردوخت و برش پالتو بیندازد. بعقل «قاصر» اگر پالتو بدینصورت درمی‌آمد عیوبش پنهان میماند. اما این صاحب‌مرده مثل سکه فنک بود و پاک‌شدنی نبود.

بدبختی آن بود که از پوشیدن آنهم نمی‌شد صرف‌نظر نمود. مادرم و پدرم سفت و سخت اصرار داشتند که پالتو بپوشم، مبادا سرما بخورم. بناچار آنرا تا در مدرسه می‌پوشیدم و همینکه بدر مدرسه می‌رسیدم مثل جنس دزدی آنرا درآورده می‌پیچیدم و گلوله می‌کردم زیر بغلم می‌گذاشتم و کتابها را رویش. بدینطریق کسی آنرا نمی‌دید و از بلای نیشخند در امان بود. در مدرسه هم فوراً در ته‌خانه می‌زم پنهان میشد. اینکار ادامه داشت تا یکروز که مصیبت سنگین شد...

* * *

زنک تفریح بود. من بآب خوری مدرسه رفته بودم. هنوز حرفم با حسین همشاگرد و رفیق عزیزم شروع نشده بود که یکی از شاگردان آمد و گفت چه نشسته‌ای! اسدالله خان پالتوت را پوشیده جلو بچه‌ها می‌رقصد و در آن قر می‌دهد و ادای شیخ صنعان را در می‌آورد.

دنیا در چشمم تیره شد. خون تندتند بقلبم ریخت. بی‌محابا و فرزند و چابک پریدم و مثل کسی که فاسق زنش را ببیند خشمناک

درنده باطاق کلاس رفتم...

اسدالله خان پسر قرتی رئیس اجرا که همیشه شیک می پوشید و پالتو ماهوت ببر میکرد و بهمه کلاس تفرعن می فروخت و بناظم و معلم آجیل می داد دانسته بود که در خانه میز من پالتو لغنتی ام جا دارد. مدتها انتظار کشید: همینکه مرا دور دیده بود پالتو را در آورده برای مسخره کردن من آن را پوشیده بود. وقتی من رسیدم دیدم میرقصد و ادای شیخ صنعان را درمی آورد و این شعر را میخواند:

ریش ریش می تراشم

از پس و پیش می تراشم

آه! چقدر بمن برخورد. گوئی کسی کارد برداشته گوشتم را کنجه کنجه میکند. دیگر امانش ندادم، رویش پریدم و ندانستم چطور زدمش. یکوقت دیدم او بی حال افتاده و من زیر دست و پا و لگد و خیزران ناظمم، ناظم بی شرفی که همیشه مثل معلمان سیرک شلاقی بدست داشت و فقط ما فقیران را میزد. من برای شرفم اسدالله را زدم و ناظم برای عرقی که با رئیس اجرا می خورد. نمی دانم چقدر طول کشید، فقط احساس کردم که فراشها مرا بلند کردند و باطاق محبس مدرسه بردند.

مدتی هوش نداشتم خیزران بسرم زیاد خورده بود. وقتی هوش آمدم بتلخی و تندی گریهام گرفت از میان چشم اشک آلودم دیدم ناظم اسدالله خان را نوازش میکند و ازو عذر می خواهد و بلندبلند می گوید که این جانور وحشی را همین امروز بیرون میکنم.

بعد فریاد گوش خراشی کشید و آقا محمد فراش مدرسه را صدا کرد و گفت جل و پلاس این اولاغرا بدستش بده و از مدرسه بیرونش کن. چند دقیقه بعد در محبس مدرسه باز شد آقامحمد فراش پالتو و کتابهایم را بدستم داد و مرا جلو انداخت و از مدرسه بیرون کرد.

دیگر جرئت نکردم پالتو را بپوشم. همانطور آنرا گلوله کرده زیر بغلم گذاشتم و کتابهایم را رویش با آنکه سی قدم از مدرسه دور شده بودم صدای نکره ناظم را می شنیدم که می گفت:

«برو توی طویله! جای تو اینجا نیست.»

روزهای آخر تابستان بود. هوای دشت گرم و مه آلود و خفه بود. زمین تفتیده بود و می جوشید. هرم گرما مثل آتش دوزخ بدن را می جزاند. بدتر آنکه باغهای خرما را آب داده بودند، مه گرم و نفس بری از وسط درختان نخل برمی خاست و گرداگرد ده را می گرفت هنوز هوا روشن بود و اشعه خورشید مثل سوزن طلائی بچشم می نشست.

چون دیگر فصل ریگهای روان گذشته بود بچه ها از سراها، از میان اطاقهایی که با خار شتر پوشیده بود، بیرون می آمدند و بازی مشغول می شدند.

جلو قلعه در میدان ده جمع بودند. بزرگها روی سکوی در قلعه نشسته و راجی می کردند، گپ می زدند. ده در همه و جنگال مطبوعی فرو رفته بود زنها تغار سفالی خمیر را بدوش داشتند و برای پختن نان بخانه همسایگانی که تنور داشتند آمدوشد می-

کردند. لباسهای یل سیاه و قرمز و تنبانهای خفتی که باد در آن می‌افتاد تماشائی بود. گروه دیگری از زنان و دختران پشت سر هم با مشک‌ها و کوزه‌های خالی به چشمه می‌رفتند. سیاه و قرمز زیر اشعه غروب می‌درخشیدند. دختران و بیوه‌گان سیاه می‌پوشند. شوهرداران و نامزدان پا به ماه عروسی قرمز. این رسم کهن هنوز هم پابرجاست.

تازه گله‌های گوسفند و گاوهای شیرده برمی‌گشتند. بزها بازی کنان و گاوان با وقار و طمأنینه و متانت بده وارد می‌شدند. در این میان زارعان و باغداران بیل بکول با قیافه‌های سیاه‌سوخته و خسته پاورچین پاورچین از باغها درآمده بسرا می‌شدند. بوی مطبوع نانهای تنوری و دودخارهای معطر سوخت هوای ده را پر کرده بود. بانسستن آفتاب جنبش بی‌سابقه‌ای در ده پدیدار می‌شد. ماه رمضان بود. مردان و زنان برای افطار انتظار می‌کشیدند.

روی‌صفه آب‌انبارها، در پشت بام‌های کاه‌گلی، در صحن سراهای شنی حصیرها پهن بود. منقل‌ها، کلک‌ها و گاهی سماورهائی بچشم می‌خورد. ماه رمضان در ده شور و غوغا بپا کرده بود. خرد و بزرگ، مردمی که هیچ تفریح و مشغله‌ای نداشتند، بدرگاه خدا پناه می‌بردند. ماهها انتظار می‌کشیدند تا «رمضان المبارک» بیاید. شب‌ها بخورند، قلیان بکشند. آواز بخوانند؛ و روزها تا لنگ ظهر بخوابند و بعد کج خلقی کنند و بی حوصلگی نشان دهند تا افطار بشود و از نو کار شب گذشته تکرار گردد.

از ماهها قبل هر کس بفراخور وسعش تهیه می‌دید. هاونهای برنجی و سنگی بصدای در می‌آمد. رفت و آمد شروع می‌شد. گندم‌ها را می‌کوفتند. حبوبات را لپه می‌کردند کلوکها را قرشی می‌انداختند این کارها که تمام می‌شد روزشماری می‌کردند... یکی دو روز هم به پیشواز می‌رفتند و از عمو رمضان استقبال می‌کردند. در ایام روزه گاهی قیافه پیرمردان ده رقت‌انگیز بود. گرسنگی گوشتشان را آب کرده بود. از قیافه‌ورچروکیده سیاه و آفتاب خورده فقط پوست و استخوانی باقی بود. مثل اسکلت، مثل مرده از گور گریخته، کنار مساجد، برچه‌ها، حسینیه‌ها بامید

غروب از حال رفته و خفته بودند. منظره شالی که دور سر پیچیده بودند و فوطه‌ای که ستر عورتشان بود دیدنی بود. گاه آنقدر بی‌حال بودند که فوطه بکنار می‌رفت عورت مکشوف می‌شد و حال پوشاندن آن را نداشتند. در این هنگام بچه‌ها مسخرگی می‌کردند. زنها که رد می‌شدند پیف کرده تف می‌انداختند و جوانها بد و بیراه می‌گفتند ولی پیرمردان همچنان با دهان باز، غش کرده و بی‌حال خواب بهشت می‌دیدند و تکان نمی‌خوردند.

همراه غروب دهم رمضان زار محمد از دور پیدا شد. مثل همیشه سوار الاغ دیزه‌اش بود. اما برخلاف همیشه سردماغ نبود. سرش بر سینه‌اش فرو افتاده بودو بحرکت پای الاغ مثل پاندول ساعت جلو و عقب می‌رفت.

همه خیال می‌کردند روزه زار محمد را برده است. همینطور وارفته به در قلعه رسید. ساکت و بی‌حرکت وارد شد. سلام کرد نشاط از صورت زار محمد گریخته بود. قیافه‌اش آشفته و درهم می‌نمود.

گوئی اتفاقی افتاده که محمد را از پا در آورده بود. هیچوقت زار محمد اینطور نبود. وقتی از بندر بر می‌گشت می‌گفت و می‌خندید و پسته‌شکنی می‌کرد. به بچه‌ها آب‌نبات و نقل می‌داد دم قلعه کدخدا را دست می‌انداخت. خبرهای بندر را می‌داد. بندری‌ها را مسخره می‌کرد. گاهی قصه جوانهای بندری را می‌گفت که آب قندی (عرق) می‌خورند و ایستاده می‌شاشند. اما این بار سوت و کور وارد شد و چون بقیه مردها که در قلعه ایستاده بودند رمقشان از روزه رفته بود چیزی نگفتند زار محمد بدون آنکه حرفی بزند غرق سکوت بی‌دلیلی بطرف خانه‌اش رفت. اما فردا سکوت شکست سرتاسر ده در حیرت و تعجب شد. زار محمد زلش، زیره را طلاق داد!

زیره زنی بساز و نجیب بود. همه اهل ده باو احترام می‌گذاشتند. از قضا زار محمد هم جان و دلش زیره بود. کسی ندانست که این طلاق از کجا آب می‌خورد. حتی شیخ ده هم

نتوانست زیر زبان زار محمد برود و از او علت را جویا شود. عجب تر آنکه بعد از طلاق باز زیره در خانه زارمحمد مانده و حتی فردای آنروز که زار محمد بقصد بندر دوباره راه افتاد دسمال سفره غذایش را بست و او را از زیر قرآن رد کرد. موقع رفتن باز زارمحمد ساکت بود. مثل موقع آمدن سرش زیر و قیافه اش آشفته بود. فقط این بار تفنگش را حمایل کرده بود.

در ده و راجی شروع شد. چرا زارمحمد اینقدر گرفته بود؟ چه آزاری در جانش بود؟ این چه آمدنی بود و چه رفتنی؟ چرا زیره را طلاق داد؟ زیره چرا صدایش در نیامد؟ چه سری در اینکار است؟

این سؤالات پس از رفتن زار محمد دهان بدهان گشت و حتی وقتی مکيه زن کدخدا برای دلداری بخانه زیره رفت و از او پرسید که چرا طلاق داد زیره يك جمله جواب داد: مردها حق دارند، هر وقت خواستند طلاق می‌دهند.

ده روز از رفتن زار محمد گذشت. حرفش همچنان در دهان بود و قطع نمی‌شد. تنگ غروب بود که گرپ و گرپ صدای نعل چند اسب بلند شد. یکی از بچه‌ها فریاد کشید، مثل اینکه مار گزیدش. دوان دوان پرید جلو کدخدا و گفت امنیه می‌آید: اسم امنیه در آن صفحات با وبا یکی بود. وقتی امنیه می‌آمد شلاق و حبس و ته تفنگ و سرقت و مرض هم می‌آمد. همینکه کدخدا خبر را شنید سراسیمه شد و دست و پای خود را جمع کرد: بچه‌ها بمجرد دیدن نشانهای پهن امنیه بسرعت دویده در خانه‌ها تپیدند. مردانیکه گرداگرد کدخدا نشسته و راجی می‌کردند تك تك هریك با عذری از دم قلعه کنار رفتند. ناگهان وکیل مضراب و کیل باشی امنیه از جلو و شش امنیه از عقب رسیدند:

وکیل باشی امنیه شکل شمر تعزیه بود. سبیلش مثل پاچه بن سیاه و پشم‌آلود بود. چشمهای بق و از کاسه درآمده داشت با نیم‌تنه عرق و شوره نمك جلو قلعه دهنه اسبش را کشید. اسب خسته سردوپا ایستاد و چرخ‌خورد و واماند. امنیه‌ها هم یکی یکی پشت سر وکیل باشی ایست کردند. کدخدا از ترس پرید جلو

اسب و کیل باشی. تعظیم کرد و بعنوان احترام دهنه اسب را گرفت. و کیل باشی ضمن آنکه پیاده می‌شد و هن‌هن می‌کرد گفت:
 کدخدا! رضا چه نشسته‌ای که گاوت زائیده! کدخدا مضطرب شد و چون خاطره‌های تلخی از ورود این قبیل مهمانان داشت شروع کرد بقسم خوردن که بخدای لایزال جرمی و گناهی نکرده‌ام. و کیل باشی چپ‌چپ کدخدا را پائید و گفت مقصر اصلی تو نیستی برو بگو بیارندش.

«قربان چه کسی را بیاورم هرکس را می‌فرمائید بیاورم.»
 «زار محمد را فوری بفرست بیاورند.»

«خدا نیستش کند که ده روزست حرفش از دهن نمی‌افتد. معلوم نیست کدام گور رفته. ده روز است زنش را، زن نجیب و زحمت کشش را طلاق داده و راه افتاده است و دیگر برنگشته.»
 «کدخدا بفرست خانه‌اش را بگردند، شاید دیشب و امروز آمده باشد.»

«چشم ولی قطعاً می‌دانم در خانه نیست.»

با اینحال کدخدا فوری دونفر را فرستاد و آنها هم بعد از چند دقیقه برگشتند و گفتند که زار محمد هنوز برنگشته است.
 «قربان ممکنه بفرمائید زار محمد چه کرده؟»
 «نمیدانی چه دستی گلی بآب داده‌پریروز در بندر پنج نفر را کشته و در رفته.»

«قربان! شوخی نکنید. زار محمد اهل آدمکشی نبود. جان می‌کند ونان بخور و نمیری در می‌آورد.»
 «پس برو بپرس!»

گفتگو پایان یافت. امنیه‌ها هم پیاده شدند. اسبها را آدم‌های کدخدا گرفتند سفره افطاری در اطاق کدخدا افتاد. امنیه‌های سینه سوخته بخوردن افتادند و فردا صبح هنگام طلوع دوباره راهی شدند تا در دهات اطراف زار محمد را پیدا کنند.

زار محمد کوتاه خونه و چهارشانه بود. بدن سفت و سختی داشت. مثل اینکه عوض گوشت و خون در بدنش سرب ریخته

باشند وقتی راه می افتاد پایش از سنگینی در شن های ده فرو می نشست. فصل زراعت در ده می ماند. زمین باغ را پاکن می کرد. دو ورزای (گاو نر) پر زور را پشت خیش راه می برد. مثل بز کوهی فرز و چابک بود.

مانند گربه از درخت نخل بهر بلندی که بود بالا می رفت. شوخ و چکه و متلک گو بود. بدون آنکه دلک باشد شیرین گفتار بود و همه دوستش داشتند در تمام عروسیها و عزاهها خدمتگذاری می کرد. بدون توقع کمک هر نخلی که عقیم بود و ثمر نمی داد زار محمد بدادش می رسید، با صاحب نخل قرار و مدار می گذاشت، آنوقت طبق رسم کهن محل نخل را عروس می کرد. در این روزها چقدر خوش خلقی می نمود. فوری از نخل بالا می رفت. چارقد بنارس آخرین عروس ده را روی درخت می انداخت و نقل و آب نبات روی آن می ریخت و بچه ها را تشویق میکرد که دستک بزنند و پابکوبند. به زنها فرمان می داد که کندر و بو خوش و زاغ و دونهشت دود کنند. حال زار محمد تا در ده بود این بود همینکه کارهای زراعتی تمام می شد از ده بیندر میرفت. آنجا در کنار دریا منتظر کشتی های تجارتی بود. وقتی کشتی کنار می گرفت او هم جزء عمله ها باربری می کرد. از همه باربران کشتی پر زورتر بود. سنگین ترین صندوقها را بدوش می گرفت: از نردبان کشتی چابک بساحل می آمد. وقتی کار سنگین و کشنده اش تمام می شد قیافه اش مثل صخره مضرس کنار دریا سخت و پر چین و چروک می شد. از خستگی در کنار جان پناه بندر دراز می کشید. مثل یک قطعه سرب و آهن بیکاره سفت و بی حرکت بکناری می افتاد. بیست سال از عمر سی و پنج ساله او اینطور گذشته بود. در تلاش و کوشش، در جان کندن و نان در آوردن زار محمد از این همه کار در ده و در بندر پسراندازی داشت. یکی دوبار آرزو- هایش را گفته بود:

«میخوام با زن و زیل از ده راه بیفتم، زنم زیره و پسرم خدر را بیندر بیاورم.
دلم میخوادخدر با سواد بشه. کتوبره. آدم بشه. اینهمه

چون گندم از نون و جونم کم کردم که خدر راحت بشه. اگر خدر با سواد بشه هم سی‌خوش خوبن هم سی‌موه.
فکر تحصیل خدر و فکر اینکه روزی خدر مردی با سواد خواهد شد و به اداره خواهد رفت و برای پدرش نامه خواهد نوشت و... چنان زار محمد را فریفته بود که وسیلهٔ اینکار یعنی پولش‌را، پس‌اندازش‌را، از جانش بیشتر دوست می‌داشت. موش چگونه روی قالب صابونی که دزدیده می‌نشیند و کیف می‌کند، زارمحمد هم همانطور روی پولش می‌نشست. هر شب آنرا می‌شمرده. آنی از خود جدایش نمی‌کرد.

در ده آنرا زیر زمین گوری گندم (آنجا که گندم، غله‌اش را زیر زمین می‌کرد)، پنهان می‌نمود. معذالك راحت نبود. چند روزی یکبار با اسم آنکه گندم‌ها کونزده باشد بگوری می‌رفت و پول را بدقت و ارسی می‌نمود. اما معلوم نشد چطور عیاران بندری دانستند که زار محمد پولی دارد. آنقدر زیر پایش نشستند و آنقدر سرسروش گذاشتند تا بالاخره امید او و یگانه تأمین کنندهٔ آیندهٔ پسرش خدر را از او ربودند. داستان فریفتن زارمحمد دراز است. این روستائی رند با همهٔ رندی فریب خورد طمع بقالش کردند و او که جان به عزرائیل می‌داد و پولش را دست نمی‌زد، پولرا بحاجی اسماعیل صراف سپرد. دلال صراف گفت حاجی برایت معامله می‌کند، آخر هر ماه پولت مبلغی خواهد زائید، بجای آنکه کوله پستی بدوش بگذاری و در گرمای تابستان جان بکنی تا پشت خیش از خستگی بمیری حاجی یکی دو معامله می‌کند و يك بر ده پولت افزون خواهد شد. زار محمد اول کار راضی نمی‌شد ولی کم‌کم نرم شد. بخصوص که اگر پولش دو برابر می‌گشت دیگر کار تمام بود، می‌توانست آلونکی در بندر راه بیندازد زیره و خدر را هم همراه بیاورد و خدر را به مدرسه بفرستد.

غروب یکروز خفهٔ تابستان شش کیسه صدتومانی همه از پنج‌قرانی‌های صاحبقرانی از خرجین زار محمد بیرون آمد و در سر طاس و ظرف پول حاج اسماعیل صراف سرازیر شد. حاجی

هم صد قسم خورد که خدا وکیل، با پول زارمحمد معامله کند و هر چه صرف کرده باز خدا وکیل، باو بدهد. البته اگر زارمحمد دلش خواست حق‌العملی بحاجی خواهد داد، بعد از تحویل يك فته‌طلب بزارمحمد دادند. زار محمد آنرا با دقت تا کرد و در گوشه کلاهش گذاشت.

اما همینکه خداحافظی کرد دل در دلش نماند، هزار جور فکر بد بکله‌اش آمد، ولی بشیطان لعنت فرستاد و دنبال کارش رفت. چند ماهی از این مقدمه گذشت یکروز که زارمحمد برای اطلاع از پس اندازش پیش‌حاجی اسمعیل رفت دید حاجی مغموم است قلیانی برای زار محمد آوردند. هنوز يك دوم را نزده بود که حاجی شروع بشکایت از روزگار کرد و کم‌کم صحبت را به بخت و اقبال بد زار محمد کشید و آرام‌آرام از بدی وضع معاملات سخن گفت و بالاخره آب پاکی را روی دست زارمحمد ریخت. زارمحمد خیال کرد مطلب مربوط باو نیست. کمی بظاهر قیافه متأثر برای حاجی گرفت، دعا کرد که انشاءالله اوضاع خوب‌تر میشود و در آخر گفت: «حاجی وضع پول من چگونه است؟ حالا چقدر زائیده؟ ما می‌تونیم زن و زیل خودمون را بیندر بیاوریم؟»

حاجی بسبک معمول بازاریان یکدفعه از کوره در رفت و گفت: «معلوم شد یاسین بگوش خر خواندم. عمو یکساعت روضه خواندم، از سرشب قصه گفتم، حالا می‌پرسی لیلی زن بود یا مرد؟ گفتم پولت را بمعامله گذاشتم و ضرر کرد و از میان رفت.» «چه؟! پولم در معامله رفت و ضرر شد و از میان رفت!! کی چنین حرفی زد؟ ابدأ پولم در معامله نرفت و پیش شماست و قبض طلب هم پیش من بعلاوه همانطور که دلال روز اول گفت مبلغی هم زائیده است. لابد پول دیگری در معامله رفته. از این گذشته کی اجازه داد پولرا بمعامله بدهید؟ حالا معامله را بخودم نشان دهید. از عهده‌اش بر می‌آیم. حاجی میدانی من تنگسیرم(۱) و زور نمی‌شنوم. وقتی پای زور بمیان آمد برای یکشاهی هم که

شده زیر بار نمیروم ولو گردنم را اره کنند.
حاجی لعنت بر شیطان فرستاد و بسبک نعل و میخ گاهی بتندی
و گاهی با ملایمت بزار محمد گفت:

«عموجان معامله و کسب و تجارت يك سرش نفع است، صد
سرش ضرر. اگر بنا بود همه معاملات نفع کند کسی ورشکست
نمی‌شد من چه کنم تو شانس نداشتی! خیلی‌ها پول بمن دادند!
نفعش را بردند بعضی‌ها هم مثل تو اقبال ندارند.»

«حاجی اینها همه صوت است من پولرا بتو سپرده‌ام و از تو
هم خواهم گرفت واگر ندادی عارض می‌شوم.»

«هر غلطی می‌خواهی بکن! دیوار حاشا بلند است! اصلا
پولی بمن نسپردی! اگر سپردی قبض طلبت کو؟»

معلوم شد از روز اول از سادگی و صداقت زار محمد استفاده
کرده و کاغذ قلبی بوی داده بودند.

قال و قیل راه افتاد. زار محمد فریاد کنان اینطرف و آنطرف
می‌پرید. آن روزها هنوز عدلیه مبارکه باز نشده بود. هر کس
دیگری عارض می‌شد بحاکم شرع می‌رفت. زارمحمد هم راه خانه
حاکم را پیش گرفت.

حاکم شرع که سید ریش بلند خوش‌قیافه‌ای بود و سینه
پهن و شکم ستبری داشت در بیرونی خانه نشسته بود همینکه
زارمحمد را دید خیلی آرام و پدرا نه از او پذیرائی کرد. بوی نوید
داد که پولشرا پس خواهد گرفت. بعد زارمحمد را آرام کرد و
گفت فردا پیش از ظهر بیا اینجا و سپس دو نفر از قاپچی‌های
محضر را احضار کرد و دستور داد که فردا پیش از ظهر اسمعیل
صراف را بمحضر بیاورند. زار محمد با دل قرص و محکم از
خانه حاکم رفت.

فردا بمجردیکه زار محمد بمحضر حاکم شرع رسید اوضاع
را عوض شده دید. از فراشان حاکم تا خود آقا قیافه را تغییر
داده بودند. بطوری که هنوز زارمحمد لب نگشوده بود که آقا
گفت: «زار محمد تو که تنگسیر هستی و تنگسیریان دروغ نمی-
گویند. میدانی دروغگو دشمن خدا و رسول خداست بیچاره حاج

اسمعیل قسمها خورد که از تو پولی نگرفته! حاج اسمعیل صراف را همه میشناسند، همه باو پول میدهند با همه داد و ستد دارد.

چطور پول هیچکس را نخورده جز تو؟»

«آقا بسر مبارکت پولرا بوسیله ابول گندرجب دلال حاج اسمعیل باو دادم خودش تا دیروز غروب قبول داشت که پول را گرفته، منتها میگفت بمعامله داده معامله آنرا از میان برده است. حالا بکلی حاشا کرده. اینطور خوب نیست آقا! والله بالله بسر آقا قسم، پول پس انداز من بود. هستی من بود. پول درس خواندن خدر بود. آقا محض خدا بگو حاج اسمعیل پول را پس بده.»

«زار محمد برو! برو! من تحقیق کرده‌ام از شاهد عادل پرسیده‌ام، همه بدرستی و امانت حاج اسمعیل شهادت دادند. خوبست توبه کنی.»

زار محمد ماتش زد، عجب! پول آدم را می‌خورند بعد دست بهم می‌دهند و اینطور جواب درست می‌کنند. این چه شهریست کاسبش دزد، حاکم شرع و سیدش دزد! و کیلش دزد! با این وجود زار محمد باین زودی راضی نمی‌شد پولش هدر برود. پافشاری کرد، داد و بیداد کرد ناگاه آقا صدا زد و از دو نفر و کیل عادل شرع که آنجا بودند شهادت خواست که آنان نظر بدهند. آن دو نفر هم بدون اینکه سابقه داشته باشند هر دو تسبیح‌ها را بگردش در آوردند و نظر دادند که حاج اسمعیل معصوم پانزدهم است و در عمرش گناه صغیره نکرده چه رسد بآنکه دزدی کند و پول مردم را بخورد. بعد هم برای اثبات «عرائض» خود اضافه کردند ما تا شنیده بودیم اهل تنگستان و تنگسیران دزد و راهزن نبودند و بدین ترتیب محاکمه پایان یافت.

دنیا پیش چشم زار محمد تیره شد. بغض گلویش را گرفت. خونش می‌جوشید و در قلبش سرازیر می‌شد. ناگهان چشمش برقی زد. يك لحظه ساکت شد و بعد گفت: «خوب حالا که زوره یا حسین»، زار محمد با ادای این ضرب‌المثل بی‌خدا حافظی راه افتاد. در کوچه هیچ نگفت. یکسره بطرف کاروانسرا رفت. الاغش را از آخور گرفت و رو براه گذاشت.

چندر روز بعد زار محمد پیندر برگشت. صبح بود بطرف بازار راه افتاد. هنوز همه دکانها باز نشده بود روبروی دکان بسته حاج اسمعیل رسید. کمی ناراحت شد. اما همینطور قدم میزد و در بازار بالا و پائین می رفت. ناگهان صدای حاجی را شنید که الحمد خوانان کلید را بقفل صرافخانه انداخت و بشیطان لعنت کرد و چند فوت بچپ و راستش کرد و تخته دکان را برداشت. هنوز حاجی تشك زیر پایش را صاف نکرده بود که زارمحمد مقابلش سبز شد:

«حاجی سلام علیکم.»

«علیک سلام! بر شیطان لعنت! بر حرامزاده شیر ناپاک خورده لعنت! اول دشت با کی روبرو میشوم؟ زارمحمد از جان من چه میخواهی؟ مثل سگ دم دکان کله پزی مرا ول نمیکنی. آخر خجالت هم خوب چیزی است.»

«حاجی از خر شیطان پیاده شو. پول مرا پس بده. این پول با خون جگر جمع شد هستی من و پسر من بسته بهمین پول است.»
«زار محمد زبان روزه اذیتم مکن زبان از من نگیر - پول چه؟ کشك چه؟ پشم چه؟ برو پی کارت.»

«حاجی پولم را خورده ای، گردن کلفتی هم میکنی! زور هم می گوئی اینکه نمی شود!»

«زار محمد! حرف همان بود که گفتم والسلام! اگر تا تیغ آفتاب هم اینجا بمانی و اگر آنقدر بایستی که علف زیر پایت سبز شود حرف همین است.»

«حاجی یکبار گفتم من تنگسیرم، زور نمی شنوم. زیر بار زور نمیروم:

فکرت را جمع کن قبل از آنکه کار بجای باریک برسد پولم را بده و راحت کن.»

«لا اله الا الله! دیشب خواب دیدم دیوار خلا رویم خراب شد، اول صبح تعبیر شد. تو رویم افتادی! لعنت خدا بر شیطان! بخرمگس معرکه لعنت! بابا بگذار کاسبی کنم.»

کم کم صدای حاجی و زار محمد بلند شد و بازاریان آرام آرام جمع میشدند که ناگهان زار محمد چوخه‌اش را عقب زد، تفنگ ده تیرش را در آورد، خیلی خونسرد و آرام بدیوار مقابل دکان حاجی تکیه داد، هنوز حاجی قرقر میکرد و بخرمگس معرکه فحش میداد ناگهان قنداق تفنگ چون معشوقی در آغوش عاشق در بغل زار محمد جا گرفت و با يك حرکت طرقي صدای تیر بلند شد. حاجی از پیشخوان دکانش در غلتید و زار محمد مثل برق در کوچه کنار بازار غیث زد.

گلوله در پیشانی حاجی جا گرفته بود، غریب و فریاد در بازار پیچید. گروه گروه مردم گرد صرافی حاجی جمع شدند نعش حاجی میان خون فرو رفته بود. هنوز حیرت و بهت مردم پایان نیافته بود که صدای تیر دیگری بگوش رسید و در دنبال آن بفاصله چند دقیقه جوانی نفس زنان می‌دوید و می‌گفت: «زار محمد دور قهوه‌خانه کاکمی ابول‌گند رجب را کشت»، ابول‌گند رجب دلال فیما بین بود. این همان کسی بود که زار محمد را فریفته و پولش را به صراف سپرده بود. زار محمد پس از آنکه تیر را در پیشانی حاجی خالی کرد بدنبال گندرجب بقهوه‌خانه کاکمی رفت. گندرجب پایش را روی پایش گذاشته بود و چون ماه رمضان بود. پشت پرده قلیان میکشید. خیلی کیفور و سر حال بود. وقتی زار محمد را دید که با عجله می‌آید صدایش زد و متلکی گفت. گویا گفته بود: «امروز حاجی پولت را میدهد، مثل گدای عباس دوس اینهمه زاری و تضرع نکن». زار محمد گفته بود: «گندرجب الان حاجی بولم را داد و اینهم کیسه‌اش»، ناگهان از نو حرکت اول تجدید شد و بسرعت تفنگ از لای چوخه زارمحمد بیرون آمد و در دم گندرجب را خواباند و دوباره مثل قرقی در رفت. زار محمد خودش را بزیر طاق باریکی رساند. آنجا کمی مکث کرد، با کنار چوخه‌اش عرقش را پاك کرد. کمی فکر کرد و بعد تصمیم گرفت: «حالا نوبت آفاست، خیلی آرام زار محمد راه را گرفت و بطرف خانه آفا رفت. در خانه بسته بود زار محمد در زد:

«باقا بگوئید زار محمد تنگسیرست. کمی روغن خوب آورده.»

صدای آقا از بیرونی بلند شد:
 «زار محمد خوش آمدی. آقا بیا تو. اینروزها از ما قهر کرده‌ای. قاضی عادل همیشه دشمن زیاد دارد.»
 «خیر آقا، بسر مبارکت قهر نبودم، گرفتار بودم. حالا روغن خوبی از صحرا آورده بودند گفتم ماه رمضان پای خمس برای آقا ببرم.»

«خدا خیرت بدهد زار محمد!»
 آقا روی تشکچه نشسته از شدت گرما يك تا پیراهن بود. کمی هم پیراهن آقا بالا رفته بود و قسمتی از شکم ایشان پیدا بود. زار محمد مقابل اطاق آقا رسید.

«بیا تو زار محمد جنبم بنشین.»

«خیر آقا ایستاده بهترست.»

کمی تأمل کرد و گفت:

«خوب آقا این چه حکمی بود که دادی؟ با این ریش و عمامه از جدت خجالت نکشیدی که هستی مرا و زن و فرزندم را از دستم ربودی؟ آیا ترا برای اینکار روی این مسند نشانندند؟»
 «زار محمد! باز که تو گستاخی میکنی. راستی خوب گفته‌اند که تنگسیرها خر و زبان نفهمند.»

«بله آقا! حالا برای آنکه حرفم را بتو بفهمانم دیلماج همراهم آورده‌ام که حرفم را برایت ترجمه کند.»

ناگهان دوباره تفنگ نبیند زار محمد بالا رفت. آقا از جا پرید. خواست در برود. رویش را بر گرداند و فریاد کشید که صدای صفیر گلوله در اطاق پیچید و بوی باروت پخش شد. آقا جا بجا روی تشکچه در خون غلتید. خواهر و زن پریدند و از اندرون به بیرونی آمدند و جلو زار محمد را گرفتند زار محمد گفت: «خواهران بروید و کاری نکنید که اسم من بنامردی در برود و کاردم بخون زن آغشته گردد.» اما چون خیلی جیغ و داد میکردند با ته تفنگ به سینه یکی از آن دو زد و دیگری را

انداخت روی او و از در بیرون رفت. درهای بندر بوشهر در بیرون چفت و بست محکم دارد. فوری در را از خارج چفت کرد. اکنون در بندر شور و غوغائی راه افتاده است. سه نفر پی در پی بدست زار محمد کشته شده‌اند. هر کس از ترس باین در و آن در می‌رود هیاهو و جنجال غریبی است. آژانها چندتا چندتا دنبال زار محمد می‌گشتند. اما از ترس حالشان خراب بود و بمجرد اینکه می‌شنیدند زار محمد از این کوچه رفت راه را کج کرده از کوچه مقابل میرفتند.

با اینهمه کار زار محمد تمام نشده بود. دو وکیل هم بودند که در کارش دویدند و این پیسی را بسرش آوردند. از اتفاق یکی از وکلا در بندر بود و دیگری شنیده بود که زار محمد سه نفر را کشته و ممکنست بسراغ او بیاید دوپاداشت و دوپا هم قرض کرد و دوان دوان بطرف خانه رفت. از بد حادثه سر یک پیچ زار محمد را دید که می‌آید. نفسش بند آمد و ناگهان بدنش به لرزه افتاد. زبانش لکنت گرفت با گنگی گفت: «زار محمد! بخدا! بخدا! پولت را الان میدهم».

زار محمد گفت: «کمی دیر شده است. تو با تسبیح با زندگیم بازی کردی. من با سرب و گلوله بازی خواهم کرد و حالا یک سرب داغ در حلقهت میریزم».

«مکن! مکن! مکش! مکش! محض رضای.....»

صدای تیر دوباره بلند شد و آن مرد در خاک و خون غلتید کار زار محمد تمام شد.

اطرافش را نگاه کرد و دید خانه تیکران ارمنی رو بروی اوست و در خانه تیکران سرازیر شد. در را از داخل بست و یکر است رفت در اطاق تیکران، تیکران وحشت‌زده خواست حرفی بزند و اعتراضی کند.

زار محمد داستان را گفت و گفت: «اگر صدایت در آمد ترا هم با گلوله سرخ میکنم بدون حرف مرا تا شب نگه‌دار».

تیکران گفت: «آی بچشم».

و تا غروب زار محمد آنجا بود همینکه هوا تاریک شد زار

محمد از خانه تیکران خارج شد. هنوز آژانها و گزومه‌ها اینطرف و آنطرف میدویدند. زار محمد آرام آرام راه افتاد؛ کنار دریا رسید. از جان پناه ساحل بدریا پرید و در میان قاریکی و موج ناپدید گشت.

فردا امنیه‌ها، آژانها، گزومه‌ها، دنبال زار محمد بودند و جنازه‌ها با تشریفات بخاک سپرده شد. اما زار محمد دیگر نبود. اسم او هم نبود. دیگر باو نکفتند زار محمد. همه گفتند. شیر-محمد، شیر محمد.

و هنوز در آن صفحات داستان شیر محمد بر سر زبانهاست.

ابراهیم صدمه زیاد دیده بود و زندگیش مشحون و مالا مال از رنج و نکبت و بدبختی بود شلوارش وصله داشت و لباسش پاره بود اما چشمش پر فروغ و دلش لبریز از مهر و صفا بود او بیش از هر معلمی مرا می‌آموخت و بیش از هر پدری نوازش میکرد با من روی يك نیمکت بزرگ شد و بعدها در اجتماع فرو رفت شاید مرده باشد نمی‌دانم اما داستان زندگی او نمی‌میرد و شما خوانندگان گاه بگاه از آن داستان‌ها خواهید خواند . . . این یکی از آنهاست که برایم گفت:

پدرم زن دوست بود بیش از خانه و زندگی و حتی زن و بچه‌اش از يك چشم سیاه لوند خوشش می‌آمد چون زندگی او در پای نخلستانهای بلند رشد یافته بود اشتهايش بزن زیاد بود گاهی که یکرزن قشنگ بخانه می‌آمد در چشمان پدرم برق و نشاط و شعف درخشیدن می‌گرفت بهر بهانه بود خود را باطاق

زن‌ها می‌رساند و با دلیل و بی‌دلیل وارد صحبت‌های زنان می‌شد اگر عازم بود قصد عزیمتش باقامت مبدل می‌شد عصا را می‌انداخت سردی هوا گرمی هوا فراموش شدن دستمال جیب یا کیف بغلی را بهانه می‌کرد از رفتن منصرف میشد و می‌خواست بهر حيله در دل دوست رهی باز کند.

زندگی ما ابتدا در دشتستان می‌گذشت. آرام و بی‌صدا می‌گذشت دریای عشق دشتستان اگرچه از لحاظ معنا و کیفیت وسعت داشت اما از جهت کمیت و ظاهر پهناور نبود پدرم در عشق و زن دوستی اهل کیفیت نبود بیشتر با عدد سر و کار داشت این بود که تشنگیش سیراب شدنی نبود محیط دشتستان برای اشتیاق او كوچك بود. لنگ لنگان قدمی بر میداشت و در دل خویش دانه فرار از سرزمین سوزان و عطوفت دشتستان را می‌کشت اشعار زیبایی حافظ و عشق «لب لعل نمکین» و «آن ترک شیرازی» که بالاخره از زمان حافظ تا کنون کسی او را نیافته پدرم را دستپاچه کرده بود می‌ترسید جوانیش را تمام کند باین ترک سیه‌چشم لوند لولی پرعشوه و ناز نرسد بهر صورت تحصیلات من و داداش را بهانه کرد و گفت:

«بچه‌های من که نباید حمال بشوند باید مدرسه بروند در این جهنم سوزان تلف می‌شوند مریض می‌شوند باید هر چه زودتر بشیراز جنت طراز رسید.»

قافله راه افتاد آنوقت‌ها وسیله نقلیه کجاوه و یا پالکی بود این کوه و کمرهای وحشتناک راه جنوب پیموده‌شد دوازده روز در راه بودیم پدرم از آنکه بطرف کعبه دل می‌رود دل تو دلش نبود ولی مادرم ناراحت بود پدرم را خوب می‌شناخت می‌دانست که بدبختی در کمین اوست همین حس او را ناراحت می‌کرد رفیع می‌داد و از آینده پر اضطرابی می‌لرزانید.

چه درد سر بدهم شیراز رسیدیم چندی آرام زندگی کردیم کم‌کم ابوی که تا آنوقت با کلاوه لب بعشروب نمی‌گذاشت دستور طبیب را بهانه کرد و هرق دو آتشه خلار شیراز را سر شب در سینی قشنگی که پر از مزه بود می‌نوشید و می‌گفت

دواست برای بیخواییم می‌خورم بدم می‌آید چیز بدی است خدا لعنت کند دکترا را اینهم دوا بود بما داد چندی بعد دو سه رفیق هم پیدا کرد و کم کم یکزن قشنگ که نامش «عالیه هندی» بود و زن سیه‌چرده رقاصه و قشنگی بود بجمع اضافه شد ابوی می‌گفت «عالیه هندی» را برای تفریح بچه‌ها می‌آورم که در غربت تنهایی نکشند اما بچه‌ها که من و اخوی بودیم هفت سر مرده را خواب می‌دیدیم و مادر مظلوم هم در آشپزخانه سرگرم پخت و پز بود چون رقص بی‌ساز بی‌مزگی و لوسگیری است ابوی ساز زنی نیز صدا می‌کرد و مثل مهاراجه‌ها آن بالا می‌نشست و مجلس را که بسیار قشنگ و دیدنی بود تماشا می‌کرد.

یادم نمی‌رود که اندام لرزان و ظریف و زیبای عالیه هندی با آن بازوان زیتونی رنگ و پیچیده‌اش و آن حرکاتی که مثل فنر ارتجاعی و خیزان بود حتی در چشمهای منم که کودک بودم لذتی عمیق و جانبخش بجا می‌گذاشت چه رسد به ابوی که بی‌می‌مست بود و زن را با چشم می‌بلعید و چون نور از آن حیات و نشاط زندگی می‌گرفت مادرم با آن سادگی دشتستانی ازین پرده جدید و بازی‌گری و از مست بازی ابوی متأثر بود اما نمی‌رنجید و تا حدودی هم منطبق ابوی را قبول داشت که واقعاً در غربت بچه‌ها نباید تنهایی بکشند اما زن همسایه و دهن‌های لُق کم کم مادر بیچاره، زنی که تا آنروز یک حرف درشت به پدرم نزده بود دلیری دشتستانی‌ش گل کرد و یک شب به پدرم گفت دست از بازی بردار و دیگر این زنکه را در خانه من نیاور ابوی قبول کرد از فردا شب عالیه هندی بخانه نیامد ولی ابوی هم نمی‌آمد و اگر می‌آمد از نصف شب بیعت بود.

«کجا بودی تا این موقع شب؟»

«کار داشتم دشتستانی‌ها آمده بودند باهم گپ می‌زدیم.»

خانه‌ای که در آن عشق و امید بود و حرارت خانواده بهمه جان می‌بخشید کم کم به ظلمت‌کنده وحشتناکی بدل شد یا سکوت در آن برقرار بود یا دعوا از طرف دیگر علاقه پدرم بکار کم می‌شد دارائی و سرمایه‌اش از کفش رفت و کار بجائی رسید که

اناثیه فروشی شروع شد قالیها چراتها ظرفها دست و پا یافتند
و بدکان سمساری رفتند همه چیز بسرعت برق تابود شد نفس
آهسته آهسته و بدون اینکه حس کنیم بر ما سایه انداخت از
دست رفتن سرمایه ایوی را در میخوارگی دلیرتر کرد مستیها
و بدبختیها باهم توأم شد و خانه جهنم موزان گشت.

ایوی شش شب می میخورد و یک شب توبه می کرد از یک
طرف میل شدید او بکیف و لذت جلو چشمش برده می کشید و
ما را و بچههایش را فراموش میکرد می گساری میکرد عیش
میکرد و در لذت، لذتی که یک مرد گرمسیر و پر نیروئی را
سیراب کند می نظید و از طرف دیگر وجدان عالی و خصلت یک
گرمسیری باصفا او را بخت می کشید این بود که با دست
مستیها حتی یک شب خانه را ترک نمیکرد می آمد ولی از نیمه
شب گشت بود

بهر صورت من پدرم را نمی دیدم جز شبهای جمعه و این
شب بود که پدرم توبه می نشست وضو می گرفت سجاده بین
می کرد و پس از نماز دقای کمی می خواند و لك لك اشك
می ریخت منگ پدرم را در عرض هفته ندیده بودم چونکه شبها
دیر می آمد و صبحها خواب بود می آمدم کنار سجاده اش می نشستم
و با اشكهای او اشك می ریختم اما نمی دانستم چرا گریه می کنم
اما گریه می کردم و خودم را بزانوهای پدرم می انداختم.

ایراهم وقتی بانجا می رسید بغض گلویش را می گرفت اما
خوش را نگاه می داشت بعد قاه قاه می خندید و می گفت ایوی
کیفش را در شش شب هفته می کرد نفس غایب هندی را می دید
آن بدن پر از اطوار را در آنوش می گرفت اما توبه و خجسته و
زاریش را بخت می آورد بنده بایستی در کودکی بوخط ایوی
گوش بدهم و با نوای کبیل او بگریم ای بدبختی ...

زبان کوچک پندرم

اگر گفته اند قزوه بطنی میخواست بگفتن از آن خطری
 تا فرود آمد زنگی کرد و برهفت رفتی و زنگی کرد
 بجا که شیری تبدیل به یک بود کسی یکم بود
 پس انگاری که از ده آورده بودیم تمام بگفتن تمام خطری
 را میزدند قزوه ابوی کرد چش میسر افتاد بود و شش
 میزدند کسی که خطری بود و سرگش گشتن را بیست بود
 حالا سرقد به جمال شیرازی را میزدند کسی قیافه را بگفت
 بود هنوز شجاعت آورده بوقاحت شیری را نداشت هم میخواست
 دلش را رانی کند هم میخواست شیراز خانوایمان گسیخته
 نشود این بود که زردکی دلیری می کرد و نور از چشم ماورم که
 شیر زنی بود عشقها داشت اینرا نیز بگویم که والد مرحوم مرد
 بود مرد بلند بالا و سب چرده و زخمی بود عضلاتش گزنی از
 فولاد ساخته شده بود يك حالت غلبه و نسرته در قیافه داشت

و همین حالت او را محبوب زنان ساخته بود و اوقات او بجای کار غالباً در مصاحبت سیه‌چشمان می‌گذشت و این خود معلوم می‌داشت که با چه قوتی خانواده بطرف فاقه و فقر پیش می‌رفت.

کار کم کم از دلبازی‌های دزدکی و عشق مخفیانه کله کرد و بتعدد زوجات و تشکیل حرمسرا کشید. اینرا گفتم که پدرم مثل شهری‌ها نشده بود هنوز شرم داشت با صراحت بگوید بکسی مربوط نیست که من می‌خواهم زن دوم و سوم و چهارم و صدم را بگیرم برای همین بود که در هر فصل هر ازدواجی بهانه‌ای می‌آورد و سر خانواده را بنحوی بطاق میکوفت. یکروز که برف سنگینی فرو می‌ریخت و هوا اخم کرده بود و زمین و زمان یخ بسته بود ابوی باقیافه رندانه ولی خیلی مظلوم بخانه آمد ناهار را خورد دستی بسر و گوش داداش کشید بمنهم چند نقل داد بعد طبق معمول خوابید و همینکه بیدار شد بمادرم گفت بیا این کاغذ وصیتنامه من است.

«مگر چه شده که وصیت می‌کنی؟»

«می‌خوام برم جراحی کنم.»

«تو که باکت نیس کجایت جراحی می‌خواد؟»

«زبان کوچکه‌ام» (البته منظور ابوی از زبان کوچکه همان چیزی است که امروز به‌لوزتین معروف است)

«کدام مریضخانه می‌روی - خوب بود تلگرافی به پدرت می‌کردی تنها هستی خدای نخواستہ شاید اتفاقی افتاد من و دو پسر صغیر در شهر غربت چه کنیم.»

«بلا دور است تو ترس من می‌روم مریضخانه مرسلین تو هم لازم نیست بیائی.»

«تنها که نمی‌شود پرستار می‌خوای بعلاوه از حال و احوالت با خبر نیستم بگذار من بیایم کلفت هم بچه‌ها را نگاهداری می‌کند.»

«نه جانم راضی نیستم سخت است بتو بد میگذرد می‌روم جراحی وبعد می‌آیم اصلاً خوب نیست احوالپرسی منم بیائی بگذار یک هفته که گذشت خودم می‌آیم اینهم پول خرجی یک هفته شما»

سخن پدر و مادرم با این جمله پایان یافت در چشمهای مادرم اشک حلقه زد ترس از اینکه پدرم زیر عمل جان بسپارد ترس از اینکه بی سرپرست بشود، ترس از اینکه سایه سرش کم بشود همه و همه تیره و مبهم در چشمهای او گردش کرد و بشکل اشکی سرازیر شد در این موقع ابوی دستگاہ ریش تراشی را پیش کشید تیغ کروب را از آن در آورد روی چرم سائیدن گرفت آئینه را گذاشت و ریش را یکدست تراشید بعد لباس نو خود را از لباس زیر تا لباس رو را عوض کرد عطری هم زد عصای مردانه اش را برداشت و صورت من و برادرم را بوسید و خداحافظی کرد و رفت من و داداش را نیز بمادرم سپرد گفت اگر مردم حلالم کند.

مادرم کمی دچار شك شد زیرا احساس می کرد که رفتن بمریضخانه دیگر قروفر نمی خواهد آدم مریض که باید چندساعت بعد زیر عمل برود عطر نمی زند ریش را باین دقت نمی تراشد لباس عوض نمی کند ولی جمله پدرم که گفت:

«اگر مردم حلالم کنید!» او را متأثر ساخت خیلی هم متأثر ساخت از آنساعت قرآن بسر گذاشت و برای سلامتی ابوی دعا کردن آغاز کرد گریه می کرد، ضجه می داد و از حضرت باری طلب یاری می کرد که شوهرش را، سرپرست خانواده اش، پدر بچه هایش را سلامت بدارد و عمل بدون خطر بگذرد.

تا فردا منزل را سکوت عمیقی فرا گرفته بود آب از آب تکان نمی خورد از ترس مادرم جیک نمی زدم ناگهان در منزل را بشدت کوبیدند کلفت که رفت گفت مردی است و بسرش می زند و کار دارد. رفت و من دیدم غفلتاً فریادی کشید و غش کرد فاجعه رخ داد برادرم پرید که مردك را بزند بیچاره نیز بسر خود می زد این مرد بیچاره خبر آورده بود. من تصور کردم پدرم زیر عمل مرده است و واقعاً زبان کوچکش را بریده اند اما معلوم شد قصد عمل جراحی در کار نبوده است دیشب پدرم عروسی داشته و يك زن قشنگ دیگر بآمار خود افزوده است مادرم از خبر عروسی غش کرده بود.

در دسرتان ندهم مصیبت بالا گرفت حال مادرم بشدت سخت

سیانور مسموم کرد و کشت نظمیہ آنروز نتوانست تا مدتہا قاتل را پیدا کند در شهر دم‌گوشی بنظمیہ انتقادهائی می‌شد تا اینکه زنی موفق شد از دست سیف‌القلم فرار کند و ماجرا را علنی سازد و قاتل را بگیرد اندازد بچه‌های دروازه سعدی فردا نظمیہ را مسخره کرده و این تصنیف را در هجو تشکیلات نظمیہ مملکتی با آهنگ مخصوصی ساختند:

آقای سیف‌القلم زن خفه کرده سرپست آژان سگ بچه کرده
و این تصنیف مفصل است و در آن بخصوص آنجا که به پست
آژان و خلوتی آن اشاره میشود انتقاد تندی از نظمیہ شده بود دیگر
آژانها از دروازه سعدی رد نمیشدند و اگر رد میشدند بچه‌ها
می‌خواندند:

آقای سیف‌القلم زن خفه کرده سرپست آژان سگ بچه کرده
و همچنین وقتی که کارخانه نساجی در شیراز دایر شد بکارگرا
مزد قلیلی می‌دادند و چون غالب این کارگران در خاک پاک دروازه
سعدی بودند تصنیف لازم در هجو نساجی ساخته شد:

بیل و کلنگ و تیشه نساجی نون همیشه
در این تصنیف اول و آخر مدیران کارخانه گفته شده بود که
اکنون از ذکر آن میگذریم.

منظورم اینست که خدا هیچ گریگ بیابانی را دچار بچه‌های
دروازه سعدی نکند او را بقول خودشان تا «پتل‌پورت» می‌رانند اما
گریگلی خان دچار این بچه‌ها شد و بالاخره هم دق مرگ شد.
گریگلی خان آژدان متقاعدی بود که قبلا دوستاچی یکی از
گردن‌کشان فارس بود بعدها طبق معمول بنظمیہ رفته بود خودش از
جنایات خود تعریفها می‌کرد فلانکس را شقه کردم بهمان کس را
روی شیشه انداختم چشم یارو را بفرمان... یکجا کردم...
از خانه آن یکی بالا رفتم و زن قشنگش را برای ارباب دزدیدم
و از این قربانیها! بسیار داشت و تعریف میکرد گریگلیخان بالاخره
مثل همه جنایت کاران پیر شده بود بواسیرش درآمده بود دندانهایش
ریخته بود زهوارش در رفته بود یک مشت استخوان بود که عصرها
عصارزان دم دروازه سعدی پیدايش می‌شد و این همان وقت بود که

بچه‌ها از کمین درمی‌آمدند بوی دهن کجی می‌کردند ریگش می‌زدند و برایش میخواندند:

آی پیره پیره پیره دستش نزن می‌میره

کفر گرگعلیخان درمی‌آمد دندان مصنوعیش از شدت خشم از دهانش می‌جست می‌خواست بلند شود و بچه‌ها را بزند سرفه‌اش می‌گرفت نمی‌دانست چه خاکی بسرش کند آهی می‌کشید و سرش را با آسمان می‌کرد و می‌گفت خدا گرگعلی را بازیچه بچه‌ها کرده‌ای آنروزها کجاست آن غل و زنجیر و خرده شیشه کجاست تا به این «سگ مصب»‌ها نشان دهم که گرگعلی‌انینی «مسخره» نیست.

گرگعلیخان بالاخره حيله‌ای کرد برای اینکه بچه‌ها را بترساند کلاه آژانی قدیمش را لای پارچه می‌پیچید کلاه‌های آژانی قدیم پوستی بود زرد بود و يك نشان درشت هم داشت اما می‌شد آن را لای دستمال پیچید که کسی نبیند.

گرگعلیخان با پیراهن وزیر شلواری که بندتنبان منگوله‌دار سفیدی داشت عصازنان می‌آمد دستمال را زیر بغلش می‌گذاشت و تا بچه‌ها پیدا می‌شدند تصنیف:

آی پیره پیره پیره دستش نزن می‌میره

می‌خواندند گرگعلیخان بغضب می‌نشست دندان مصنوعیش را بهم می‌سائید دستمال را باز میکرد کلاه پوستی آژانی را که مقداری از پوستش رفته بود و رنگ زرد بدرنگی داشت روی سرش می‌گذاشت و درست نشانش را روبه‌بچه‌ها می‌کرد که بچه‌ها از کلاه آژانیش بترسند و در بروند برای گرگعلی‌خان از آنهمه صلابت و هفت تیرکشی و شوشکه انداختن و هارت و پورت فقط يك کلاه پوستی رنگ و رو رفته مانده بود که آنهم بمیدان آورد و راست راستی روز اول بچه‌ها ترسیدند و در رفتند اما از فردا مسخرگی گرگ‌علی‌خان هویدا تر شد کلاه آژانی روی آن قیافه بواسیری استخوانی بخصوص با پیراهن و زیر شلواری که بندتنبان آن مثل شماته ساعت‌های قدیم در نوسان بود بچه‌ها را بشیطنت بیشتر ترغیب می‌کرد بطوریکه چوب زیر کلاه گرگعلیخان می‌کردند و یکروز بی‌ادبی را بجائی رساندند که بندتنبان منگوله‌دار و بلند گرگعلی

خان را کشیدند و شد آنچه نباید بشود... بعد از آن گرگعلیخان
بیرون نیامد من او را ندیدم و شنیدم که دقمرگ شد و رفت که
رفت...



زنګ انشاء

بر گهای نارنجهای انبوه کلاس را قاریک می کرد تازه تخته سیاه را با نمودپاره کثیفی پاک کرده بودند ذرات گچ در فضای اطاق موج می زد و در ریه های ما شیرجه می رفت هنوز آقای معلم نیامده بود. سید محمود با سرگوش جلو من نشسته بود با مهارت تیغ ژیلت را لای تخته میز می کرد و بعد مضراب وار زیر آن می نواخت و فوراً سرش را روی میز گذاشت تا آهنگ موزون ساز بچگانه اش را بشنود.

اکبر آقا با چاقو اسمش را روی دیوار مجاور می کند و بسبک کتیه نویسان گل و بلبل اطراف اسمش می گذاشت عباس هم با عجله تکلیف عقب مانده را قند و قند می نوشت.
«خبردار.»

بچه ها دسته جمعی برخاستند، آقای معلم وارد شد و زنګ انشاء شروع شد.

آقای معلم هفته قبل موضوع انشاء را اینطور دیکته کرده بود:
 «نامه‌ای بپدر خود بنویسید و از ایشان تقاضا کنید که پس از امتحانات در تعطیل تابستان شما را باخودش به ییلاق ببرد.»
 موضوع انشاء و طرز نوشتن انشاء هر دو فورمولی بود کلیه سوژه انشاء یا میان چند مطلب نوسان داشت یا می‌بایست نامه‌ای بپدر مادر، برادر خواهر و دوست خود نوشت یا درباره عدالت، امانت، صداقت و از این قبیل حرفها قلم‌فرسائی کرد. در نوع اول فورمول از این قبیل بود:

«خداوندگارا تصدقت کردم امیدوارم که وجود ذی‌جود شریف در نهایت صحت و سلامت بوده و در عین عافیت باشد بعداً اگر از راه ذره‌پروری جویای احوالات این حقیر باشید بحمدالله سلامت و بدعاگوئی مشغول است.» و در نوع دوم اگر انشاءالله نوشته می‌شد فورمول این بود:

«البته واضح و مبرهن است و بر کسی پوشیده نیست که یکی از صفات پسندیده و خصال حمیده صداقت است که هر کس بدین صفت متصف باشد از حسیض ذلت باوج رفعت می‌رسد.»
 طبق معمول در نوشته‌های نوع دوم تکرار ادعا بجای صحت و دلیل بکار می‌رفت و گاهی نیز يك شعر بند تنبانی و لوس و بیمزه بدرقه موضوع انشاء می‌شد یادم می‌آید وقتی زنگ انشاء پایان می‌یافت بقدری کلمات مبتذل و مکرر گوشم را خراش داده بود که گنج می‌خوردم غالباً بنظرم می‌آمد که فضای اطاق تبدیل بزباله‌دانی الفاظ نیم‌مرده و مبتذل شده است و این کلمات بدبخت و بینوا از دست معلم و شاگرد بجان آمده بود.

آنروزنامه «ییلاقیه» را يك يك شاگردان خواندند وقتی انشاءها را که خوانده می‌شد می‌شنیدم دلم بهم می‌خورد تا اینکه نوبت بابراهیم رسید ابراهیم پسر فقیری بود اما خیلی در کلاس عزیز بود عزت او یکی بعلت گردنکشی وی بود یکی بعلت مهربانی او بعلاوه دنیادیده‌تر از ما بود - او بخلاف ما بامردم انس داشت چون نوکر خانه خودشان بود مجبور بود خرید کند نان و گوشت و مرغ و روغن و هیزم و... را بخرد با بقال و عطار و نانوا سر و کله بزند

ابراهیم اجتماع را دیده بود و همین دیدار بوی قوت و قدرتی بیش از ما داده بود آقای معلم گفت:

«ابراهیم بیا انشایت را بخوان.»

«چشم آقا! و بلافاصله ابراهیم از جایش بلند شد شلووار وصله‌دارش را بالا کشید چشمان درشتش را باطراف دوخته دفتر انشایش را برداشت و جلو میز معلم سیخ ایستاد.»

«چرا نمی‌خوانی - جان بکن بخوان.»

بغض گلوی ابراهیم را گرفت مثل اینکه بار سنگینی دوشش را فشار می‌دهد کمی خم شد چشمهای نزدیک‌بینش را بدفتر انشاء چسباند و با صدائی که آهنگ گریه داشت اینطور خواند:

پدرم! پدر خشن و تندخویم!

آقای معلم نفسش از جای گرمی بلند می‌شود او نمی‌داند من در چه جهنمی بنام خانه زندگی می‌کنم او از تندخوئی و خشونت‌شما از بدبختی و نکبت من خبر ندارد او بدون توجه بزندگی تیره و تار ما دستور داده است نامه‌ای بشما بنویسم و از شما خواهش کنم در تابستان مرا به ییلاق ببرید چه کلمه قشنگی مرا بی‌اغها ببرید تا در کنار جویها بازی کنم شادی کنم گل بچینم دنبال دخترها بدوم گیس آنها را گرفته دور دستم بیچم آنها را کتک بزنم و بگریه اندازم از درخت بالا روم آب‌روی همبازیم سنبله گندم را چیده در ساقه‌اش سوت بزنم آب‌برک (تاب) بسته و تاب بخورم از باغ همسایه میوه بدزدم از کوه بالا روم با بچه‌ها بدوم و شب خسته و خورد در کنار مادر بزرگ نشسته و قصه گوش کنم... چه آرزوهائی آقای معلم اینها را از شما خواسته است اما نمیداند که ییلاق شما چگونه است.

او نمی‌فهمد که شما بجای ییلاق هر صبح مرا شلاق می‌زنید و با لگد مرا از خواب می‌پرانید که بلند شوم و نان بخرم او نمی‌داند که من بجای ییلاق فقط آرزو دارم یکبار خنده پدرم را ببینم او بخانه ما نیامده و نمی‌داند که بجای آرامش خانوادگی چه غرش و نهیبی سراسر فضا را گرفته است.

او نمی‌داند که شما دائماً با مادرم دعوا می‌کنید و مادرم بشما

نفرین می‌کند و این من بدبخت هستم که باید مانند گندم در میان سنگهای آسیا له و لورده شوم آقای معلم خیلی حواسش جمع است متوجه نیست که من شبها باید کتاب درس را نیمه تمام گذاشته و شیشه سیاه را بدکان عرق‌فروشی ببرم آنرا پرکنم و برای شما بیاورم، او برای من، برای من بدبخت هوس بیلاق می‌کند و منبهم باید ریا کنم دروغ بنویسم و مثل بقیه شاگردان از حضرت خداوندگاری تمنا کنم که به بیلاق برویم!!

نه! من بیلاق نمی‌خواهم فقط دلم یکجو مهربانی و نوازش می‌خواهد آرزو می‌کنم مرا آرام از خواب بیدار کنید به من فحش ندهید شب بدمستی نکنید مرا در تاریکی وحشتزای کوچه بدنبال عرق نفرستید و اگر پنیر و یا گوشت یا نان خریدم بآن ایراد نگیرید مرا دوباره بدکان بقال و قصاب و نانوا نفرستید که پنیر و گوشت و نان را پس بدهم دکاندارها مرا مسخره می‌کنند متلك می‌گویند و من تحمل این تحقیر را ندارم.

من بیلاق نمی‌خواهم فقط دلم می‌خواهد یکروز مرا ببازار نفرستید و مرا با این دکانداران موزی و مکار روبرو نکنید. آنان مرا تحقیر می‌کنند و من زور ندارم کتکشان بزنم خورد می‌شوم دلم می‌شکند گریه می‌کنم ولی چقدر می‌توان گریه کرد؟

پدرجان من بیلاق نمی‌خواهم فقط آرزو می‌کنم یکروز با مادرم دعوا نکنید و مادرم یکروز شما را نفرین نکند من هم شما و هم مادرم را دوست می‌دارم تکلیف من در این کشمکش چیست؟

آیا با مادرم همصدا شده بشما نفرین کنم یا با شما گام بردارم و بمادر مظلومم دعوا کنم ما که یکدیگر را دوست میداریم چرا باهم مهربان نیستیم چرا یکدیگر را نوازش نمی‌کنیم و چرا خانه را بگورستان تیره مبدل ساخته‌ایم.

نه من بیلاق نمی‌خواهم. ولی دلم می‌خواهد این گور تیره و تاریک روشن شود و برای یک لحظه گرمی خانواده را حس کنم. در حالی که ابراهیم بگریه افتاده بود کلاس در خاموشی و بهت فرورفته بود معلم سرش را میان دستهایش گرفته بود و من دیدم که یک قطره اشک از گوشه چشمش بروی دفتر حضور و غیاب افتاد

بلافاصله گفت ابراهیم جگرم را آتش زدی برو بنشین دیگر نمی-
توانم بشنوم.

شلواریهای وصله دار

غم و شادی باهم مسابقه داشتند، حیاط مدرسه غرق درخنده و گریه بود. شاگردی که از دالان مدرسه می گذشت لب و لوله اش آویزان بود. اما وقتی بحیاط میرسید موج شادی بچه ها محاصره اش می کرد و آنوقت او هم مثل همه بچه ها می خندید. این خنده ها خنده قباسوختگی بود.

ماجرا چه بود؟

آقای ناظم صدبار گفته بود کت و شلوار بپوشید، اما کسی گوش نمی داد شاگردان همچنان با عبا و سرداری و عمامه و کلاه قجری بمدرسه می آمدند آنروز بالاخره ناظم بستوه آمد و يك خط کش و يك قیچی و میزی دم در مدرسه گذاشت. هر کس وارد می شد و کت و شلوار و کلاه پهلوی نداشت فی الفور سرداری یا عبا، یا قبا، یا ارخالق وی را می کردند و بدون توجه به فن خیاطی خط کش را می گذاشتند و قیچی را پشتش، و صاف صاف سرداری و عبا و قبا

را می‌بریدند. شاگردان با تأسف لباس بریده‌را می‌پوشیدند و با لب آویزان وارد صحن مدرسه می‌شدند. فکر کنید و در خیال تصویر این منظره را بسازید و ببینید چه چیز مضحکی از آب در می‌آید. درد هم یکی نبود. تکلیف معلوم نبود قانون اتحاد شکل بشدت اجرا میشد اما روحانیون مقاومت داشتند. از طرفی توی مدرسه فشار می‌آوردند که کت و شلوار بپوشید. بیرون مدرسه و در شهر هياهو و جنجال بود که کت و شلوار نپوشید. محافل مخالف زیر بار قانون اتحاد شکل نمی‌رفتند. سراسر شهر هياهو و جنجال بود. دسته‌های محلی راه افتاده بود. يك علی درازی بود که بقول امروزی‌ها آشوب‌طلب و اخلاک‌گر بود. هر وقت می‌خواستند شهر را بهم بریزند و جنجال راه اندازند و حاکم را معزول سازند و نان ارزان کنند علی دراز را صدا می‌کردند. علی‌دراز لقب دیگری هم داشت. در محل معروف به «نه‌نه‌بچا» بود. طرز کار علی‌دراز بدین ترتیب بود:

چوب درازتر از قد خود بدست می‌گرفت، سرکوچه می‌ایستاد، شعری یا تصنیفی میخواند. گاهی کف می‌زد و همینکه اراندل و اوباش گردش جمع می‌آمدند راه می‌افتاد. وقتی کلاه پهلوی و کت و شلوار به شیراز آمد و اجباراً قرار شد همه بپوشند مخالفان بهر دری زدند، از جمله دسته علی دراز را راه انداختند. علی‌دراز کف زنان جلوی دسته‌اش حرکت می‌کرد و تصنیفی می‌خواند که گویا یکی دو بیت آن یادم است:

دسمال آبی نمی‌خوایم حاکم بابی نمی‌خوایم

کلاه فرنگی نمی‌خوایم

و بمجرد آنکه بکسی میرسید که کلاه پهلوی داشت چوب‌را به تمام قوت بدو می‌زد و کلاه از سرش می‌ربود و آنرا چاک می‌داد. خودم به چشم خود دیدم که در میدان مولا يك مرد موقر اهل‌اداره‌ای را گرفت و کلاهش را شش‌تریش کرد و من از ترسم کلاهم را وسط پایم قایم کردم و دویدم بقدری ترسیدم که نزدیک بود قالب تهی کنم. این علی‌دراز براستی شریر خطرناکی بود. چند روز بعد که در شهر حکومت نظامی شد و علی‌دراز را گرفتند و جلو چشم

مردم شلاق زدند باز زیر شلاق دست از لودگی و شرارت بر نمی‌داشت و تصنیف کذا را می‌خواند:

دسمال آبی نمی‌خوایم حاکم بابی نمی‌خوایم

کلاه فرنگی نمی‌خوایم

اهل ادارات و شاگردان مدارس دچار مشکل غریبی شدند. در مدرسه و اداره مجبور بودند متحدالشکل باشند. در خارج از ترس نمیدانستند چه کنند. باجبار گاهی ذو حیاتین می‌شدند. بعضی‌ها عمامه سرشان بود و عبا بدوش داشتند زیر عبا کت و شلوار می‌پوشیدند و کلاه پهلوی را در دستمال یا حوله‌ای یا بقچه‌ای می‌پیچیدند. دم‌آداره یا مدرسه مثل تعزیه خوانان پوست می‌انداختند و تغییر شکل می‌دادند: عبا را می‌کنند و کلاه پهلوی را بسر می‌گذاشتند. اما داستان ما در روز کذا تماشائی بود. بچه‌ها مثل حیوانات دم‌بریده شده بودند. یکی سرداریش نصفه بود و چون ناظم بزرگوار فقط باقیچی چیده بود و درز بریدگی را نندوخته بود. آسترها از زیر سرداری یا ارخالق بیرون بود. تنبانها پیدا بود. بند تنبان شاگردها که زیر سرداری یا عبا قبلا پنهان بود عیان و هویدا شد و مثل پاندول ساعت‌های شماته‌دار قدیم به چپ و راست گردش داشت وصله‌های ناجورخستک‌ها روافتاد. گاهی این وصله‌ها عجیب و غریب بود، مثلا تنبان کرامت از فلانل سفید بود. این تنبان بقایای شلوار پدرش بود که بعد از سالها کوتاهش کرده بودند و کرامت آنرا می‌پوشید. پشت این شلوار درست در محل نشستن دو وصله داشت: یکی بیضی شکل و از جنس ماهوت‌های خاکی رنگ نظامی‌ها و یکی دایره مانند از جنس فاستونیهای مشکی قدیم. فکر کنید بفلانل نخ‌نمای نیمه چرک سفید وصله ماهوت و یک وصله فاستونی یکی خاکی یکی مشکی بزنند چه منظره رقت‌باری پدید می‌آید؟ بقیه بچه‌ها کم و بیش همین ریخت مضحك را داشتند. آنروز قیامت کبری بود. عیب‌های نهان هویدا می‌شد. اما همه عیوب در طبع شوخ محصلان جوان اثر عکس داشت. بجای آنکه جمع شوند و بحال زار خویش گریه کنند و از شلواریهای وصله‌دارشان عبرت گیرند، مثل کبک دری می‌-

خندیدند و کف می‌زدند و یکدیگر را به‌سخره می‌گرفتند. درست درین حال بود که زنگ کلاس را زدند.

* * *

زنگ کلاس رشته مسخرگی‌ها را گسست. شاگردان دم بریده قطار بقطار به کلاس‌ها رفتند. بعد از ظهر بود - بعد از ظهر های بهاری - همانقدر که در صحن مدرسه نشاط و هیجان و حرکت بود در کلاس خمود و ماتم‌زدگی حکومت داشت. کسانی که مدارس قدیم را دیده‌اند می‌دانند چه اتاقهای تاریک و تنگی داشت. بیشتر شبیه زندان بود تا کلاس درس و شاگردان با بی‌میلی در این اتاقها می‌نشستند. بخصوص در روزهای بهار و آنهم بعد از ظهرها و در شهری مثل شیراز.

بهار شیراز مست‌کننده است. در هوا سکر و مستی خاصی پاشیده‌اند نفس چنین هوایی حالت نیم‌مستی بآدم می‌بخشد بنحوی که جام دل لبریز از عشق و آرزو می‌شود و کارهای مثبت فراموش می‌گردد. بچه‌ها دلشان می‌خواهد بصحرا بروند و درساقه‌سبز گندم و جوئی بزنند جوانان سراغ عشقشان می‌روند و پیران هوس جوانی دارند. درین فصل و درین شهر صحبت از کار کردن حرف مفت است لاقلاً برای محصلان خیلی مفت است. با اینحال همه ما در آن زندان که نامش کلاس بود بابتی حوصلگی نشستیم. آن حرارت و شادی حیاط مرد. گوئی گرد مرگ بر سراسر محیط مدرسه پاشیدند آنانکه قهقهه می‌زدند و بقبای سوخته رفیقان می‌خندیدند در کلاس چمباتمه زدند و با حسرت بشیشه رنگارنگ کلاس نگریستند و از پشت نیمکتها گنجشگهای آزاد و خیلی جیغورا پائیدن گرفتند. کلاسها کوفت کاری بود نه جای درس خواندن. آزار و شکنجه بود نه تعلیم و تربیت. معلمان بددهن و بداخلاق و شعمر صفت بودند، گوئی با دشمنان خود سر و کار دارند نه با جماعتی کودک و معصوم. خیزران و خط‌کش و شلاق بود، سکوت و خستگی و نگرانی بود. مدرسه نبود زندان بود مرگ سیاه بود. لگد و توسری حقارت داشت. می‌گوئید در آن مدارس اگر کثافتکاری میکردند درس هم یاد می‌دادند. مرده‌شور آن درس و سواد را ببرد. يك مشت لاطائل

را در مغز می‌چپاندند و بجای آن روح آدمی را زبون و ذلیل می‌کردند آدمک‌های چرتی و دبنگوز و از خود راضی نمی‌توانستند بند پای مرغ را باز کنند ولی ادعای از اینجا تا هرات را داشتند. ما از مدرسه ترس داشتیم. صبح به‌زندان میرفتیم و عصرها برمی‌گشتیم. فقط در میان اینهمه شکنجه و رنج يك دلخوشی داشتیم و آنهم درسهای میرزا جوادخان بود.

میرزا جوادخان معلم تاریخ ما بود. تریاکی خوش‌مشرابی بود ساعت درس او را بعد از ظهرها تعیین کرده بودند. میرزا جوادخان تریاک بسیار می‌کشید این مخدر مردافکن طبع وی را ملایم کرده بود زنگهای اول لول و سرمست بود. در هیروت سیر می‌کرد، چانه‌اش لق می‌شد و آنوقت حرف می‌زد و تاریخ باستانی را بما می‌آموخت. چنان شیرین سخن می‌گفت که مسحور ناطقه خویش می‌شد. سیلی از کلمات زیبا از دهانش بیرون می‌ریخت. گاه چنان جذاب و دلنشین درس میداد که شاگردان مات و مبهوت دهان باز کرده خیره بوی می‌نگریستند. در آبشار درخشان کلماتی که از دهان میرزا جواد خان خارج می‌شد شاگردان تاج کاوس و کمر کیخسرو و رقص شیرین و حمق نمکین شاه سلطان حسین را می‌دیدند. حرف‌های میرزا جوادخان آنقدر غرور در ما میدمید که بکلی کلاس و شلاق ناظم و فشار بقیه معلمان را فراموش می‌کردیم. از قضای اتفاق آنروز که دم ما را چیدند درس تاریخ داشتیم.

* * *

خبردار! بچه‌ها ایستادند. میرزا جوادخان سلانه سلانه بکلاس وارد شد. آرام پشت میز نشست. میرزا جوادخان قانون اتحاد شکل را رعایت کرده بود. اما بعلت فقر در قانون دست برده بود. عوض پوشیدن کت و شلوار نو يك ردنکت کهنه بتن داشت. تاریخچه ردنکت کهن معلم تاریخ از شلوار فلانل کرامت دست کمی نداشت. وقتی که معلمان را طبق متحدالمال جدید مجبور ساختند که کت و شلوار بپوشند میرزا جوادخان نداشت که پارچه‌ای بخرد و بخیاط بدهد که کت و شلوار برایش بدوزد. ناچار راه سهل‌تر را انتخاب

کرد سری بتل حصیر با فان (دکه سمساران کهنه فروشان شیران) زد. آنجا يك ردنکت نخ نما را که یقه های اطلس برقی سلام داشت خریداری کرد. ردنکت مال یکنفر ارمنی بود که در بانک شاهی شغل مترجمی داشت وقتی ارمنی منتقل شد ضمن همه ااثا کهنه آنرا بسمساری فروخته بود. می دانید نژاد ارمنی نژاد چاقی است. ردنکت مناسب باقواره چاق ارمنی مترجم بود. بتحقیق به هیکل تریاکی و نحیف میرزا جوادخان نمی خورد. اما چاره نبود. متحدالمال میگفت که معلمان کت و شلوار بپوشند. واگر میرزا جوادخان مقاومت می کرد فانش آجر می شد این ردنکت از ابهت میرزا جوادخان می کاست. خودش هم می دانست و بهمین دلیل همینکه در کلاس در قیافه بچه ها خواند که ردنکتش را نمی پسندند اوقاتش تلخ شد زودتر درس را شروع کرد.

«بچه ها اول درس را می پرسم بعد درس می دهم! کرامت! بیا جلو!» کرامت با آن ریخت مضحك از جا برخاست. رویش نشد از نیمکت بگذرد و جلو معلم برود. برجایش ایستاد و تکان نخورد و از همانجا جواب معلم را داد.

«کرامت! بگو بینم ما چند سال تاریخ داریم؟»

«آقا! ما دو هزار سال تاریخ داریم.»

نمی دانم چطور شد همینکه کلمه دو هزار از دهن کرامت خارج شد من که پشت سرش نشسته بودم چشم بدو وصله ناجور شلواری کرامت افتاد و یکی زدم بخنده.

«بگو بینم کدام پادشاه سر دو شیر را برید.»

«آقا بهرام گور بود، هنوز بچه بود که پدرش مرد. می خواستند عوض تاج کلاه سرش بگذارند. کلاه سرش نرفت. چون شجاع بود بزرگان قوم صلاح اندیشی کردند که بهرام گور بیاید و ذات شاهیش را بروز دهد. تاج را میان دو شیر گذاشتند و گفتند اگر مردی و راست میگی که سلطنت حق تست برو و تاج را بردار. بهرام گور هم نامردی نکرد. شمشیر از غلاف کشید اول يك شیر را سر برید، بعد رفت سر شیر دومی را برید و چون هر دو شیر را کشت تاج راربود.»

باز نمی‌دانم چه مرضی بمن دست داد. بمجرد اینکه کلمه دو شیر را شنیدم چشمم بدو وصله کرامت افتاد. بنظرم آمد که وصله‌ها شکل دو شیر شده، خیره شدم. بدتر در نظرم شکل شیران مجسم شد خنده‌ام گرفت. اما خنده را در گلو خفه کردم، در این حال ابراهیم که بچه شیطانی بود بلند شد و از میرزا جوادخان پرسید:

«آقا این شیرها باز بودند یا بسته؟ اگر باز بودند چرا فرار نکردند؟ بزرگان را که برای تماشا آمده بودند پاره نکردند؟ اگر هم بسته بودند و در قفس بودند که کشتن شیر بسته هنری نیست.»

میرزا جوادخان که از خنده من و سؤال ابراهیم سخت عصبانی بود چوب سیگار آهنیش را بشدت روی میز کوفت و گفت:

«این فضولی‌ها بتو نیامده! نره‌خر احمق! تو واون دراز (نظرش بمن بود) گورتان را گم کنید و از کلاس خارج بشوید. مبصر برای هر دو دو تا صفر بگذار!»

همینکه میرزا جوادخان گفت: «مبصر دو تا صفر بگذار» باز من چشمم به دو وصله شلوار کرامت که هنوز ایستاده بود افتاد. این بار شکل وصله‌ها عوض شده بود. بنظرم آمد که شکل دو تا صفر بزرگ شده است و از نو زدم بخنده!

خنده‌ام چنان میرزا جوادخان را باهمه ملایمت از کوره در کرد که بالفور برخاست و گوشم را گرفت و کشان کشان مرا بدر کلاس آورد و آنجا که رسید اردنگ محکمی بمن زد و از در پرتم کرد به بیرون. بعد بنوبت همین کار را نسبت به ابراهیم کرد و چون من و ابراهیم بیرون افتادیم میرزا باصدای کلفتش که بر اثر دود تریاک دو رگه شده بود فریاد زد:

«حیوان سر کلاس بسته‌اند. ایندو تولش حرامند. هر دو تا را باید به دورشگه بست، بجای دویابو.»

با آنکه در حرف آخری معلم سه دفعه دو تکرار شده بود: دو تا - دورشگه دویابو - این بار چنان گوشم می‌سوخت و جای اردنگ درد می‌کرد که بکلی دو وصله شلوار کرامت از یادم رفت و هیچ ازین کلمه نخندیدم.

 من بدنیا آمدم

مارهای دشتستان تیره رنگ و باریکند، وسط شنهای دشت
 مثل کرم میلولند، چابک و تندروند، شکار خود را بسرعت تعقیب
 می کنند.. زهرشان مهلك است. نمی توان از نیش آنها جان سالم
 بدر برد. رهگذری که در بیابانها و ریگزارهای گرم و سوزان
 دشتستان راه برود گاهی می بیند که شنها حرکتی سریع می کنند.
 در این هنگام مو بتن رهگذر تیره بخت راست می شود، مار تیره
 با چابکی عجیبی می خزد و بسرعت به عابر میرسد و بی درنگ نیش
 خود را به پا یا پاچه او فرو می کند. دیگر مرگش حتمی است.
 مردان و زنان دشتستان که بیشتر پا برهنه راه می روند هر سال
 از نیش ماران قربانیهای فراوان می دهند. عده قربانیان سیه بخت را
 از سنگ قبر گورستانهای دشتستان می توان شمرد. روی سنگ
 گور این مردگان شکل مار را می کشند همانطور که روی بسیاری از
 سنگ قبرها علائم دیگری می گذارند که حکایت از شغل صاحب گور

یا علت مرگ وی می‌کند. سنگ قبرهایی هست که روی آنها شکل قیچی یا تیغ و آئینه یا تفنگ یا بیل کشیده‌اند این علائم می‌رساند که مرده سلمانی یا تفنگچی یا زارع بوده است.

مادر بزرگ مرا یکی از این ماران گزید. وقتی کنار تنور سرا نان می‌پخت و گرم خواندن شروه^۱ بود ناگهان جیغش بلند شد و افتاد. بدنش باد کرد و بعد سیاه شد. همه اهل خانه دویدند، اول بنا بر رسم کهنی که مار را پیدا کردند و دسته‌جمعی کشتند. چون اگر خزنده فرار می‌کرد مرگ حتمی مادر بزرگ حتمی‌تر می‌شد. بعد بسراغ مادر بزرگ رفتند. پیرزن ناله خفه و نومیدانه‌ای داشت، با نگاههای مضطرب و نیم‌جان‌ش همه را بکمک می‌طلبید. پدرم بتقلا افتاده بود. اما علاجی نبود - طبیب در ده نبود. فقط سید موسی، سید نظر کرده و نایب‌ای ده که یک پایش می‌لنگید عهده‌دار طبابت آبادی بود. می‌گفتند سید موسی نظر کرده حضرتست و تف او شفاست. مار گزیدگان، چشم زخم دیدگان، بیماران، تباران و آنان که نوبه می‌کردند همه با تف سید موسی معالجه می‌شدند. در دشتستان بسادات شا می‌گویند. کسانی که در شهر به سید مرتضی، سید احمد، سید حسین معروفند در دشتستان شامرتضی، شاحمد، شاحسین نامیده می‌شوند. این سید موسی را هم شاموسی می‌گفتند.

شاموسی برای دوی خود، برای همین تف افاده می‌فروخت، نذر و نیاز می‌پذیرفت، کیا و بیا داشت، برای دادن تف ناز می‌کرد. یک سرقند می‌بردند، یک بره توغلی می‌بردند، حلوا و برنج و خرما می‌بردند و گاهی که مریض خیلی حالتش سخت بود یک عباي شتری یا حله نازک تابستانی می‌بردند تا آقاسید که تفش شفا بود بر سر مهر آید و تف خود را با آداب و رسوم خاصی لای پنبه بیندازد و در قوطی کبریت یا لای کاغذ بیچد و بفرستد اگر حق معالجه عبا بود یا پارچه بود یا چیزی بود که قیمتش زیاد بود شاموسی خودش راه می‌افتاد، لنگ لنگان بسر مریض می‌رفت و آب دهن را با انگشت

۱- شروه بفتح شین در دشتستان سرود و شعر را می‌گویند.

باو می‌زد و بعد با هزار منت دعائی در گوش مریض می‌خواند و چند بار بطرف مریض فوت می‌کرد و سوت می‌کشید.
مادر بزرگ بخود می‌پیچید، رنگش آن بآن سیاه‌تر می‌شد با آنکه تف شاموسی بوی رسیده بود اثری از بهبود در او پدید نمی‌شد. تف شاموسی از معجزه افتاده بود، زهرمار تا مغز استخوان مادر بزرگ فرو می‌رفت و مرگ بر عروق و اعصاب پیرزن آرام آرام مسلط می‌گشت.

بعدها بمن گفتند که در چنین وضعی مادرم باد می‌خورد و من آماده بدنیا آمدن بودم. درست یکروز قبل از تولدم این حادثه پیش آمده بود.

خیلی گذشت تا من بزرگ شدم و این داستان را شنیدم. هر وقت ننه عصبانی بود و بانفرت بمن نگاه می‌کرد این داستان را با تأثر می‌گفت:

«مرده شور قدمته ببره، هنوز پات بدنیا نرسیده بود که ننه‌امو از دس دادم، اگه قدم نحس و منحوس تو نبود ننه‌امو مار نمی‌زد.»
و بعدها وقتی از دشتستان آمده بودیم و شیراز دل پدرم را برده بود و شبها بمیخوارگی می‌رفت و دیر بخانه می‌آمد مادرم داستان پدرش و مادرش را برای من و برادرم می‌گفت. قصه خانه پدری و مهر مادری و اینکه چگونه عزیز بود. و بعد مثل اینکه مرگ مادر بزرگ زیر سر من بوده و من او را کشته‌ام عصبانی می‌شد و می‌گفت:

«شبی که توی شکم میلولیدی و پابماه بودم ننه‌امو مار زد. اما دلم می‌خواست ننه زنده می‌موند و تو سرزا می‌رفتی. اونوشب قراون رو سرم نهادم و پشت بون، از خدا طلبیدم که بچه تو شکم بمیره و زنده بدنیا نیاد اما ننه‌امو خدا زنده نگه‌داره.»

باری فردای آن روز هنگامیکه تابوت مادر بزرگ را از در سراپیرون می‌بردند من چشم بدنیا گشودم و پا بحیات گذاشتم. پیداست طفلی که با قدمش عزرائیل بخانه بیاید چقدر نفرت‌زده می‌شود.

بگذارید اولین مبارزه زندگیم را شرح بدهم.

زنهای آبستن از «آل» می‌ترسند. آل جانور وحشتناکی است که دشمن زنهای آبستن و پا بماهست - در هفته اول وقتیکه مادر و طفل بخواب رفتند آل، حیوان عجیب و تشنه بخون، از در اطاق وارد می‌شود و خودش را بزنی آبستن می‌زند. در دم زن و طفلش می‌میرند. در ده ما و در سرتاسر دشتستان برای جنگیدن با این حیوانی که تا کنون دیده نشده است کفش یا گیوه یا ملکی را برسرسیخ کباب زده بچفت در اطاق زن آبستن نصب می‌کنند و بیار دار دعا می‌خوانند و سنگهای سبز و سفید و قرمز بسرش می‌بندند. دیگر حیوان ملعون که معمولاً مخفی از انظار حمله می‌کند می‌ترسد و پیش‌نمی‌آید.

باین طریق من اولین دشمن خطرناکم را باسیخ کباب و گیوه پدرم از پیش راندم. آل حرامزاده و وحشتناک بسر و قتم نیامد و پس از يك هفته ماندنی شدم.

آنوقت هنوز سجل احوال نبود، دولت‌دفتری نداشت که موالید را در آن ثبت کند. معمولاً اسم مولود و روز تولد را پشت قرآنها می‌نوشتند.

تولد برای پدرم امر مهمی نبود. فردای آنروز سیاهه خانه را مینوشت:

«... فلفل ده مثقال، زردچوبه يك چارك، ايضاً زردچوبه يك چارك».

بعد دفتر حساب را بزمین گذاشت و قرآن مذهب‌کاری قشنگ خانوادگی را برداشت و پشت جلد آن زیر تاریخ تولد برادرش نوشت:

«ایضاً فرزندی رسول در ليله هفدهم ربيع الاول سنه... بمبارکی ومیمنت بدنیا آمد».

ای و او یلا همی ای چوخه پرشی بید
 ای و او یلا همی ای جومه تنشی بید
 ای و او یلا همی ای تبنون کوئش بید
 ای و او یلا همی ای کلاه سرشی بید

....خدا نکند کسی آن سمت‌ها بمیرد. همینکه مرد هنوز چالش نکرده نوحه سر میدهند. هنوز بدنی که سالها آفتاب سوزان دشتستان آنرا چزانده زیر شنهای داغ نرفته که صاحب عزا ماتم می‌گیرد و جنجال راه میافتد و مثل آنست که همه مردم رنج‌دیده‌ای که در کنار نخلستانهای بلند و ساکت دشت زندگی میکنند منتظرند یکی بمیرد تا عقده دل خویش را بگشایند.

وقتی یکی مرد فوراً سرتاسر دشت خبر میشوند. و کم و بیش بعزا میایستند. در خانه مرده غریو و هیاهو راه میافتد؛ مثل آنکه

مرده بحجله میرود و جنجال و رفت و آمد شروع میشود. جامه نو مرده را، چوخه او را، پیراهن و تنبان او را، کلاه او را، مردی یا زنی بر سر دست میگیرد و نوحه را آغاز می‌کند:

ای واویلا همی‌ای‌جومه تنش بید...

نوحه‌گر وسط اطاق و رجه‌ورجه میکند و جامه و تنبان و کلاه و چوخه مرده را نشان میدهد و نوحه می‌خواند. اما کار بدینجا پایان نمی‌گیرد. صاحب‌عزا از خستگی پیرش در میاید، تا چهل روز سیاه می‌پوشد. در وسط اطاق قبا و عبا و تنبان و کلاه مرده گذاشته می‌شود. آنوقت پذیرائی می‌کند. این پذیرائی آرام نیست بلکه با تکاپو و جنبش همراه است. از تمام دهات اطراف بقدر شأن و منصب مرده کم یا زیاد خلق خدا راه میافتد، با علم و کتل و سرو صدا؛ گاهی مردان ده دست از کار می‌شویند و با هم گرد می‌شوند و انجمن می‌کنند که چه روزی راه بیفتند. وقتی خوب چانه زدند، وقت رفتن به «پرسه» را تعیین می‌کنند. روز معین علم سیاه بر- میدارند، با عجله و شتاب راه میافتند، در آن آفتاب سوزان که تخم مرغ روی شن می‌یزد بسر و سینه میزنند تا بخانه صاحب عزا میرسند.

کار صاحب عزا سنگین‌تر است. باید جماعت آیندگان را استقبال کند و همه را پذیرائی کند، نه با تشریفات خشک و ساده، بلکه سخت و جانفرسای و سنگین.

تا صدای شیون و همه‌همه آیندگان بگوش صاحب عزا رسید باید از کنجی که مغموم نشسته است بیرون آید و مثل فشنگ از جا کنده شود و دوان‌دوان و دستپاچه از کنار سرا خاک یا شن یا خاکستر بردارد و بسر و روی خود بریزد و بفرق خویش بزند و حق و ناحق ناله و ندبه کند. اگر دیگران بداد نرسند عزادار نباید کوتاه بیاید. ولی معمولاً در مجالس عزا صاحب مجلس یدکی و «ینگه» ای دارد که بدادش میرسد. همینکه عزادار برخاست و خاک بر سر کرد یدک می‌دود و دو دست او را می‌گیرد، غرقش را خشک می‌کند، جامه چاک شده‌اش را روی هم می‌اندازد، وی را دلداری میدهد تا با آیندگان تواضع کند و سپس از نو مغموم

و کله خورده بکنجی بنشیند و گاه بگاه آهی بکشد و منتظر باشد که دسته دوم و سوم و ... برسند تا همچنان برخیزد و عزا را از سر گیرد.

يك دفعه اتفاق غریبی افتاد:

حاج مراد باغدار خسیسی بود. بخت و سختگیری شهره بود. درباره نخوری و ممسکی او افسانه‌ها میگفتند و ضرب‌المثل‌ها درست کرده بودند. یکی میگفت حاج مراد نان پشت شیشه روغن میکشد و میخورد یکی میگفت قبای برك او همانست که جدش میپوشید. زیاد هم این حرفها دروغ نبود، از کلاهش از شدت چربی میشد يك پیاله روغن چراغ گرفت. آدم غریبی بود و غریب‌تر آنکه اسم خست خود را حفظ‌الصحه گذاشته بود بیچه‌هایش گوشت نمیداد، روی غذا روغن نمیریخت، همه را به ماست و خرما بزرگ کرده بود و بدینکار تفاخری میکرد. میگفت گوشت‌ها مطمئن نیستند، چربی هم برای بدن ضرر دارد. از قضا زد و حاج مراد مرد. مثل همه ممسک‌ها تا آمد بفهمد چه خبرست اجل خنجر را در گلویش فرو کرد. پسرش رجب از شدت خوشحالی در پوست نمی‌گنجید ولی مگر میشد خوشحالیش را ظاهر سازد. زنجیر آداب و سنن قدیم چنان مهارش کرده بود که تکان نمی‌توانست بخورد. رجب نیز مانند پدر مرده‌ها و یتیم‌های دیگر باید چهل روز تمام درخانه بماند و بعزا بنشیند. چوخه و قبا و همان کلاه روغن چراغی پدر را در وسط مجلس بگذارد و با آیندگان هروله و جست و خیز کند و نوحه سر بدهد.

رجب بدون آنکه تأثیری و غم و غصه‌ای داشته باشد، سوت و کور کنار اطاق نشست. با جامه دریده و سینه پشم‌آلود و قیافه تیره دشتستانی «گرخوس» کرده بود. حالت مضحکی داشت. آدم دهاتی بخواهد خودش را بسازد و غم دروغی بخود بگیرد خیلی مسخره میشود. رجب در چنین حالی منتظر تسلیت‌دهندگان بود و مثل شکارچی که در کچه می‌نشیند و چشم تیزبین را بکار می‌اندازد نشسته بود و چشمش به در سرا بود.

عده‌ای با علم سیاه، سینه‌زنان و ناله کنان رسیدند. رجب

برخاست و خواست بکنار سرا برود و خاکستر بر سر بریزد و غله کند ولی یکی از جماعت او را گرفت و تسلیت گفت و دلداری داد، رجب هم که از خدا میخواست تسلیم شد و صدایش را پواش کرد و عذر خواست و در کناری نشست تا توبت نوحه شد، دامن قبایش را جلو چشمتش گرفت و بلند بلند بدروغ گریه کرد بعد از گریه قهوه‌ای آوردند، خورد و همچنان چشم بدر منظر دست دوم بود، دسته دوم و سوم نیز آمدند، نزدیک‌های ظهر بود که یک دسته دیگر پیدا شد.

اینرا نیز بگویم که از صبح برای مهمانان در تنورخانه نان می‌پختند، نزدیک ظهر خاکستر تنور را در کنار سرا ریخته بودند، اینکار درست چند دقیقه قبل از ورود دسته چهارم صورت گرفته بود.

دسته چهارم با علم سیاه ظاهر شد، رجب این بار نیز مثل فشنک از جا در رفت، خیزی برداشت، رفیقش که پیوسته مواظبش بود و تا رجب میجهید که خاک بر سر کند جلوش را میگرفت این بار نزدیک آب‌انبار قلیان چاق می‌کرد و ابدأ بیاد رجب نبود، رجب که دید کسی نگرفتش مردد شد، اما زشت بود، اگر بر می‌گشت و می‌نشست ریا و دغلی او هویدا می‌شد، ناچار فریادی کرد و نعره‌ای زد که خود را بیاد رفیقش بیندازد و برای آنکه از تگ و تا نیفتد بطرف خاکسترهای خرتک داردویدن گرفت و دست کرد خاکستری بر سر ریخت، نعره اولیه رجب کار خود را کرده بود، رفیقش که قلیان چاق میکرد همینکه شنید رجب رفته خاک بر سر کند قلیان و نی آنرا گذاشت و دنبال رجب دوید و درست وقتی که خاکستر بر سر وی فرود آمد بوی رسید و دستهای رجب را سخت و محکم گرفت.

بیچاره رجب نعره میزد که سوختم سوختم، دستم را ول کن، رفیق رجب با آرامی تسلیت می‌گفت و با استحکام دست‌های رجب را گرفته بود، رجب بدبخت که ضمن خاکسترها یک خرتک آتش به پیراهن چاک شده‌اش افتاده بود نعره می‌زد، بی‌انصاف، سوختم، واله سوختم، ولم کن، رفیقش سخت او را میگرفت و نرمتر تسلیت

می گفت و با لهجه کرم دشتستانی بگوش رجب میخواند:
 «پدر همه میمیرند-اینکار اینهمه شیون ندارد-از پس تقلا
 کردی خودت را کشتی- جوانی و اگر جوان نحصه بخورد جگرش
 لك میزند.»

رجب بدبخت که آتش دو سه جای سینه و شکم و پائین تر
 از شکمش را سوزانده بود مثل مار بخود می پیچید و نعره می زد
 که گور بگور بدود، درد من از مرگت اون سرمگ تو قبری
 نیست؛ خودم آتش گرفتم- لامصب دستم را ول کن- قمر ساق دستم
 را ول کن.

عزاداران که نعره و سر و صدا و فحش را شنیدند سراسیمه
 از اطاقها خارج شدند. رفیق رجب کم کم متوجه شده بود. درست
 وقتی که آتش علاوه بر بدن رجب پیراهن آن بدبخت را نیز
 سوزانده بود و بوی چلیز و سوختگی گوشت و سوختگی پارچه
 پیراهن رجب به مشامش رسیده بود- آنوقت رجب را رها کرد.
 فریاد رجب بلند بود. زیر بغلش را گرفتند و باطاق آوردند.
 همچنان ناله میکرد و چشمانش از شدت درد میدوید. عزا رنگ
 دیگری گرفت و نوحه گر دوباره شروع کرد:

ای واویلا همی چوخه تنش بید
 ای واویلا همی تنبون کونش بید
 ای واویلا همی کلاه سرش بید...

 تقویم عوضی

آنقدر اشتباه کردم تا بالاخره عصای حافظه، تقویم را برداشتم گاهی شد در یک روز و یک ساعت دوجا وعده کردم و روز موعود هر دو وعده از یادم رفت گاهی مهمان داشتم، فراموش کردم و رفتم بمهمانی. در دسر ندهم آنقدر رسوائی در آوردم تا بدستور یکی از یاران صمیم کارهایم را در تقویم یادداشت کردم.

مأنوس شدن بتقویم ومراجعه کردن بآن خود داستانی دارد و کار مشکلی بود. برنامه یک هفته‌ام در تقویم ثبت بود اما یادم میرفت لای تقویم را باز کنم و آنرا بخوانم و عمل کنم مدت‌ها طول کشید تا انس گرفتم و حالا هر روز تا سر از بستر برداشتم تقویم را باز میکنم و کارم را میخوانم و کارهایم را بترتیب یادداشت انجام میدهم.

اینکار حسن بسیار داشت و دارد. کمتر اشتباه میکنم کمتر فراموشی سراغم می‌آید ولی عیبی هم دارد باتکای اینکه در تقویم همه

کارها ثبت است حافظه تنبل تر میشود و کم کم ایمان آدم بحافظه و ذهن خودش از میان میرود. دیگر شعر و حافظه بوجود حکومت نمی کند. بلکه تقویم است که کار مغز را انجام میدهد و مارا رهبری می کند.

چند روز پیش اتفاق عجیبی افتاد بدیدن رفیقم به بانک رفته بودم می دانید هر جا بوی پول بیاید مشتری زیاد دارد در اطاق رفیقم جنجالی بود، گوش تا گوش آدمهای مختلف نشسته بودند گرما همه را بتقلا واداشته بود. کتھایشان را کنده و برخت کن آویزان کرده بودند، وقتی وارد شدم منمھم کتم را کندم و برخت کن آویزان کردم. حرف از همه چیز بود منتظر بودم مشتریان بانک کار خود را انجام دهند و مجالی شود که برفیق ام سلام و علیک کنم اینرا بگویم که يك آقای چاقی کنار تلفن ایستاده بود.

نمی دانم که بود مثل اینکه از تجار پر ثروت بود. تقویمی هم در دست داشت. پی در پی به تقویم مراجعه می کرد و يك شماره می گرفت و حرف می زد بعد که تلفونهایش تمام شد تقویمش را برداشت و در جیب کتش گذاشت کتی که برخت کن آویزان بود. کم کم همه رفتند. اطاق خلوت شد چند دقیقه ای پیش رفیقم ماندم کتم را پوشیدم و از بانک خارج شدم.

فردا طبق معمول تقویم را از جیبم در آوردم عجب من اشتباه می کنم یا تقویم؟ قطعاً من، لابد حافظه ام از نو ضعیف شده است. دو دل شدم اما مگر تقویم اشتباه می کند محال است. باید هر چه در تقویم یادداشت شده عمل کرد:

ساعت ۵ ر ۸ کافه قنادی لاله زار - میز کنار آئینه اول فراموش نشود یکدسته گلایور خوب. کار باید تمام بشود - گفت يك آقای سرخ رو می آید. باید خیلی مؤدب بود.

عجب! هر چه فکر کردم چنین قراری در کار من نبود اما آخر تقویم اشتباه نمی کند. محال است.

ظن قوی آنستکه حافظه ام مثل قدیم از کار افتاده باشد اداره نرفتم تا کسی سوار شدم و کنار کافه قنادی لاله زار پیاده شدم. خوشبختانه هنوز کافه جنجال نبود میز کنار آئینه اول خالی بود. یکر است پشت

آن شستم و دستور شیر و قهوه دادم باز تقویم را در آوردم.
سه‌شنبه ۲۶ خرداد ساعت ۸:۵ کافه قنادی لاله‌زار... میز
کنار آئینه اول... فراموش نشود یک‌دسته گلابیور خوب... کار باید
تمام بشود... یک آقای سرخ‌رو می‌آید با او بروم... باید خیلی مؤدب
بود

ساعت ۱۰ پیش دکتر - آمپول تسویرن.

ساعت ۱۱:۵ چاپخانه برای کارت عروسیم...

هنوز یادداشت ما مانده بود که یک مرد سرخ‌رو با سرطاس

کار می‌زم ایستاد.

قربان سلام عرض می‌کنم محمود آقا مرا فرستاده لابد

بجناب عالی عرض کرده‌اند.

متحیر ماندم چه جواب بدهم دوباره دو دل شدم نکند تقویم

اشتباه کند آخر من محمود آقا را نمیشناسم!

... از آنطرف ممکن نیست تقویم اشتباه کند من بودم که

دائماً اشتباه می‌کردم و ناچار شدم تقویم را بکار برم. بیش از این

جایز نبود فکر کنم چون یارو که گویا پیشخدمت مؤدبی بود منتظر

ایستاده بود گفتم بله! بله! بله! درست است خودم هستم اتفاقاً در

تقویم یادداشت کرده‌ام همین نشانی است. میز کنار آئینه اول کافه

لاله‌زار درست است مگر آنجا کافه لاله‌زار نیست چرا؟ خودش است

فرمائید بنشینید تا شیر و قهوه را بخورم.

«اختیار دارید. بنده دم در می‌ایستم هر وقت تشریف آوردید

در خدمتتان هستم.»

«چرا آقا دم در بایستید؟ اینجا صندلی هست، بنشینید لااقل

چای یا بستنی یا یک فنجان قهوه میل فرمائید.»

یارو از حرف زدن من تعجب کرد مثل آنکه قرار نبود باو

تعارف شود هرچه کردم ننشست و رفت.

خدایا چه شده است من تغییر کرده‌ام آخر چطور درحافظه‌ام

چنین قراری نیست‌اما در تقویم هست یک‌حالت شبیه بمقدمه جنون

درم پیدا شد احساس جنون ملایمی کردم در دل بخود گفتم نکند

راستی خل شده‌ام. نکند نسیان دارم و نمی‌فهمم برای آنکه دلم

فرصت‌تر شود باز تقویم را نگاه کردم دوباره یقینم شد که هست و نیست آنچه در تقویم است صحیح است و اشتباه از منست و نباید شك و شبه‌ای در نوشته و یادداشت تقویم کرد هنوز فنجان شیر و قهوه تمام نشده بود که برخاستم و دم در با یارو راه افتادم. وقتی راه افتادیم همراه کمی عقب کشید باندازه نیم قدم پشت سر من راه می‌آمد.

هنوز دو سه قدم نرفته بودم که گفت:

«قربان لابد لاله‌زار شلوغ بوده اتومبیل را بالا گذاشته‌اید؟ همیشه لاله‌زار شلوغ است، سرکار خانم هم هر وقت برای خرید تشریف می‌آورند برای گذاشتن اتومبیل در زحمت می‌افتند.»

«لاله‌الاله ... یعنی چه ... من که اتومبیل ندارم ... سرکار خانم کیست خدایا دیوانه‌ام کردی ... چقدر ترس داشتیم که دیوانه نشوم آخر از هر چه می‌ترسیدم بصرم آمد - اما از هول آنکه آبرویم نرود و لااقل جنونم بر ملا نشود گفتم:

«خیر امروز اتومبیل نداشتم»

«لابد قربان سرویس است انشاءالله بلائی پیش‌نیامده از بسکه اتومبیل زیاد است و اتوبوسها و تاکسی‌ها بی‌کله می‌رانند هر روز تصادف می‌شود ولی انشاءالله مال جنابعالی تصادف نکرده است؟»
«خیر! خیر تصادف در کار نیست آقا.»

عجب گیری افتاده‌ام این تقویم لعنتی چرا امروز اینطوری شد. در گذشته‌ام که هر چه می‌کاوم اثری از چنین دعوتی نبود. هر روز اینموقع در اداره بودم مثل سگ جان می‌کندم امروز چه ریختی شده است اتومبیل چیست؟ سرکار خانم کیست، این آقا سرخرو چه می‌گوید. خدایا بدادم برس اما یارو بدادم رسید.

«قربان اجازه بفرمائید تا کسی صدا کنم.»

«بسیار خوب آقا زودتر خیلی متشکرم.»

تا کسی ایستاد یارو رفت جلو پهلوی شوfer گفتم چرا عقب تشریف نمی‌آورید خندید و گفت جای ما آنجا نیست.

«قربان محمود آقا گفت گل همراه دارید نکنند در کافه جا

مانده باشد؟»

«خوب شد یادم انداختی برویم خیابان فردوسی گل فروشی کریستال».

«بسیار خوب.»

از گل فروشی کریستال ده شاخه گلایور زیبا انتخاب کردم. خیال می‌کردم قیمت ده شاخه گل مثلا ۲۰ تا ۳۰ ریال است گل فروش مؤدبانه گل‌ها را در یک قوطی گذاشت یک روبان قرمزرنگ خوشگل هم دور قوطی قشنگ مخصوص گل پیچید. خواست بدست من بدهد که یارو مثل فنر جست جلو و قوطی را گرفت و تندتند گفت باآقا زحمت ندهید به آقا زحمت ندهید.

«چقدر تقدیم کنم.»

«قابلی ندارد. ما که بشما از این حرفها نداریم، مغازه مال خودسر کار است.»

«خیلی متشکرم، ممنونم اما آخر حالا چقدر باید تقدیم کنم.»
«والله این گلایورها را ما بدیگران شاخه‌ای ۷۰ ریال حساب می‌کنیم سر کار همان ۵۰ ریال ده شاخه است پنجاه تومان.»

نفسم بند آمد عجب پنجاه تومان پول گل. خدا کردن این تقویم را بشکند زندگی من که از این‌بازیها نداشت ولی دیگر کار گذشته بود شاخ یارو و شاخ گل‌فروش هر دو در جیب من رفته بود خدا خواست که آنروز پول در جیبم بود والا رسوائی بدتر بود پانصد ریال دادم و راه افتادم.

تا کسی مرا بیکی از خیابانهای شمال فیشرآباد برد جلو یک خانه مجلل نگاهداشت من که بعد از یک عمر جان کندن تازه در یک آپارتمان بی‌ریخت بدقواره زندگی می‌کنم، از دیدن خانه لوکس و مجللی که وارد شدم تعجب کردم خیال کردم خواب می‌بینم. چند بار چشمم را باز و بسته کردم یکبار دیگر در کارم شك کردم دوباره تقویمم را درآوردم از نو آنرا بدقت خواندم.

سه‌شنبه ۲۶ خرداد ساعت ۸ ونیم کافه قنادی لاله‌زار... میز کنار آئینه اول... فراموش نشود... یکدسته گلایور خوب... کار باید تمام بشود...

تازه بسرسرا رسیده بودم. فکر کردم کار باید تمام بشود

یعنی چه این جمله چه معنائی دارد اشاره است! رمزست؟ خوب شد این تقویم بدست پلیس نیفتاد والا حتماً توضیح می‌خواست و آنوقت من باین هوش و حواس خراب جوابی نداشتم در نتیجه می‌گفتند اینها رمز شبکه است و پناه بر خدا از عواقب رمز شبکه.

به‌به چه سالن قشنگی، همه چیز بجای خودش، تابلوهای شیک، گلدانهای قشنگ، اشیاء لوکس گرانبیامت همه این‌ها بکنار، عطری دلاویز نیز در آن موج می‌زد. مقایسه این اطاق با اطاق ریخته و پاشیده‌ام که روزنامه و کتاب و کفش کهنه و پیژامه گرد و گلوله شده هیچوقت دست از سرش برنمیدارد مرا ناراحت کرد. گفتم راستی مردمی که در این سالنها زندگی می‌کنند چقدر راحتند چقدر خوش‌بتنشان می‌گذرد. بهشتی که می‌گفتند و در افسانه‌ها آورده‌اند همین‌جاست غرق این خیالات بودم که یکمرتبه سرکار خانم وارد شدند حال مرا شما بهتر حدس می‌زنید. کسیکه از صبح یکمرتبه رشته زندگیش با گذشته گسسته است و دقیقه بدقیقه تازه‌تر از تازه‌ای دیده است در مقابله با این خانم چه حالی خواهد داشت.

فرصت نکردم سن ایشان را احساس کنم اما زیبا بود -
زیبائی خاص که توجه بیننده را جلب می‌کند.

«سلام عرض می‌کنم.»

«سلام علیکم آقا. عجب خیال می‌کردم سن شما بیشتر از این باشد بمن گفته بودند در حدود ۴۵ تا ۴۸ سالتان است حالا مثل این که بیش از ۳۵ سال ندارید.»

شاید خیلی خوش گذرانده‌اید که اینطور جوان ماندید.
«خیر سرکار خانم اتفاقاً بد گذرانده‌ام و هنوز ۳۵ سال ندارم.»
«عجب می‌گفتید خانمها منشان را کم می‌کنند شما مردها هم بله.»

«سرکار خانم خلاف عرض نمی‌کنم بنده خیلی رنج کشیده‌ام تمام عمر مثل سنگ جان کنده‌ام خیلی زودتر از موقع پیرشده‌ام.»
«رنج کشیده‌اید ماشاءالله باین ثروت و باین مسافرت‌های فرنگ و عیش و نوشها خیلی رنج کشیده‌اید.»

«اختیار دارید خانم بنده اگر پشت گوشم را دیده باشم
فرنگستان را هم دیده‌ام.»

«آقامن از شوخی و متلك زیاد خوشم نمی‌آید اول پیاله و
درد. لااقل بگذارید بله را بگویم و آنوقت قاه‌قاه خندید.»
«خدا می‌داند خانم شوخی نمی‌کنم.»

«خوب بگذریم راستی چه گل‌های قشنگی من بیش از هرچیز
از گل خوشم می‌آید آی ممدحسن زود يك گلدان آب کن و بیار.»
محمدحسن همان کسی که مرا در کافه لاله‌زار هدایت کرده
بود نفس زنان گلدان بزرگی روی میز گذاشت هنوز از اطاق خارج
نشده بود که سرکار خانم گفت محمدحسن ماشین آقا را بپا توی
این کوچه صدتا دزد چراغ ماشین است.
محمدحسن برگشت و بایک نگاه که نمی‌دانم تحقیر بود
همدردی بود بمن نظر انداخت و گفت:

«خانم‌جان ماشین آقا تعمیر بود با تا کسی آمدیم.»
«هوم!» چشم‌های قشنگ خانم برقی زد مثل اینکه شکی برایش
پیدا شد، همینطور که گلها را یکی یکی با دست‌های خوشگلش
در گلدان می‌گذاشت پرسید:

«مگر محمود شما را اینجا نفرستاد.»

«در تقویم یادداشت کرده بودم ملاحظه بفرمائید اینجاست
تقویم را در آوردم خواندم سه‌شنبه ۲۶ خرداد ساعت ۸٫۵ صبح کافه
قنادی لاله‌زار...»

هنوز مشغول خواندن بودم که زنگ در بشدت صدا کرد
محمدحسن رفت و نفس‌زنان آمد تو و در گوش خانم چیزی گفت
دوباره چشمان قشنگ خانم برقی زد يك نگاه کینه‌توزانه چون
نگاه پلنگ خشمگین بمن انداخت.

«شما مگر عبدالجسین میرزا پسر صمصام کبیر نیستید.»
«خیر سرکار خانم بنده رسول پسر مرحوم کل محمدعلی

هستم.»

«عجب! مرا مسخره کرده‌اید.»

«خیر سرکار خانم بنده غلط بکنم.»

مقارن این گفتگو يك آقای کوتوله و چاقی که خرمنی گل در دست داشت وارد اطاق شد این آقا همان کسی بود که دیروز در اطاق رفیق بانکیم بود و تقویمش در دستش بود آه شستم خبردار شد راستی مرده شو آدم کودن را ببره... خاک گور برسر آدم بیشعور بپاشند من نفهمیده بودم که تقویم عوضی است و مال من نیست و آقای احمد میرزا صمصام کبیر دیروز آنرا اشتباهاً در جیب من که بر رخت کن آویزان بود گذاشته اند چنان دست پاچه و هول شدم که ندانستم چه بگویم.

احمد میرزا صمصام کبیر نگاه سختی بمن کرد و خوب مرا ورنانداز نمود و بعد از آنکه دست سرکار خانم را بوسید گفت: «آقا که باشند.»

«از خودشان پرسید؟ می خواستند خودشان را جای شما قالب بزنند.»

«سرکار خانم خدا گواه است چنین قصدی در کار نبوده من از روی تقویم همین تقویم...»

«آه! آه! تقویم مرا از کجا آورده ای.»

خدایا در این مملکت هیچ چیز آدم مصون نیست از تقویم آدم هم دست بر نمی دارند.»

«آقا خدا می داند بنده جیب بر نیستم اشتباه مضحکی شده است زندگی من بعلت بی یار و هوشی و فراموشی که دارم از روی تقویم است دیروز گویا در بانک سرکار تقویتان را عوضی درجیب کت من گذاشته اید من آنروز خیال کردم مال خودم است از روی آن عمل کردم.»

«هالو نفهمیدی سرکار خانم نامزد تو لاتکی نمی شوند شعورت نرسیده شوهرهای اول تا پنجم خانم کمتر از وکیل مجلس نبوده اند آخر به چه خیال گل خریدی و اینجا آمدی نمی دانی خدای نکرده بعد از صد و بیست سال اگر خانم نباشند وصیت می کنند که چوب تابوتشان را روی دوش تو نگذارند آخر کار تو از کدام سر درست در می آید.»

«قربان عرض کردم زندگی من از روی تقویم است حالا

دلّتان خواست باور کنید دلّتان خواست باور نکنید خداوند شما
 دو نفر را خوشبخت کند و بدانید اگر خدای نخواستہ روزی خانم
 بخواهد شوهر هفتمی را تجدید کنند بنده کوچکترم.»

«خوب پاشو یا لا برو بیرون.»

«چشم آقا! چشم آقا! ولی اجازه بدهید تقویم سرکار را تقدیم
 کنم زیرا خوب شد بدادم رسیدید والا حالا کم کم ساعت ده است
 و ناچار از روی تقویم جنابعالی می‌رفتم بدکتر و تسویرن می‌زدم.»

لب بوم اومدی گهواره داری
هنوز من عاشقم تو بچه داری

و راستی اینطور است. همینکه دست آدم بدامن ساقی
سیمین ساق افتاد رشته تسبیح سهل است رشته مودت گسسته
می شود گاهی قتل و جنجال و خودکشی و رسوائی های دیگر راه
می افتد و بزن بزنی درگیر می شود که آنطرفش پیدا نیست.

سه نفر بودیم هر سه محصل دوره ادبی بودیم شب و روزمان
با هم میگذشت بقول شاعر درخت دوستی نشانده بودیم و چنان
هر روز و هر ساعت آبیاریش میکردیم که تناور و شاداب و
درخشان شده بود. چه روزهای خوشی داشتیم، کتاب حافظ، تاریخ
ادبیات، تاریخ تمدن ملل قدیم و جدید را بر می داشتیم، چند پتو
یک خربزه گرگاب. کمی پنیر و چند نان سنگک یارش می کردیم

و زیر درخت پای جوی رکن آباد می‌لمیدیم دنیا در تصرفمان بود، غمی نداشتیم، آزاد و بی نیاز بودیم، می‌خواندیم، می‌گفتیم، می‌خندیدیم، درس حاضر می‌کردیم و چون خسته می‌شدیم برای آینده «کثیف فعلی» آرزوهائی کرده از حافظ فال می‌گرفتیم.

این دوستی مهر پایان نداشت روزبروز گرمتر می‌شد تا اینکه آفت محبت رسید و کار را یکسره کرد. نمی‌دانم حمله ملخ دریائی را باغها دیده‌اید؟ هرگاه دیده باشید حرف مرا می‌فهمید. یکدفعه آسمان تیره می‌شود انبوهی از ملخ دریائی بی‌باغ هجوم می‌آورد، قروچ و قروچ صدائی بلند می‌شود چند دقیقه بعد باغ داب و سبز و خرم خشک و بی برگ و نوا می‌شود گوئی بهار دگرگون شد و زمستان سر رسید و درختان بیک چشم زدن لخت و عور شدند. آفت محبت ما نیز ازین نوع بود.

یک روز دختری پدیدار شد، هر سه ما را بجان هم انداخت و رفت! رفت که رفت.

دخترک همسایه ما بود؛ خیلی قری بود؛ با آنکه هنوز زنان چادر داشتند و زیبائی‌ها را پنهان می‌نمودند، ایندخترک از زیر چادر چشمانش خوانده می‌شد وقتی راه می‌رفت چابک حرکت می‌کرد دل‌بنده میریخت. حرکت عضلاتش بچادر حریرش موجی دلنشین می‌داد. بخصوص نمی‌دانم چرا قامرها را می‌دید چادرش پس میرفت شاید دست‌پاچه می‌شد. شاید می‌خواست چشمانش را بنمایاند نمی‌دانم این قدر می‌دانم که هر وقت روبرویش می‌رسیدم یا گیسوان شبق مانندش بچشم می‌خورد یا چشمان جذاب و رندو مدعی‌اش.

ما مردها آدمهای خودپسندی هستیم اگر بديگران برنخورد در رابطه با زنان ابله و احمق هم می‌شویم. خودخواهی ماچنان است که خیال می‌کنیم هرزنی را دیدیم یکدل نه صد دل عاشقمان می‌شود اگر خیلی عاقل باشیم لااقل خود را برای همسری و زندگی با او برابر می‌دانیم این جهالت مردها را بچاه می‌اندازد و غفلتی پدید می‌آورد که عاقبت خوشی ندارد.

از روز اول که دختر همسایه را دیدم هوا ورم داشت فوری کیسه دل را در آوردم و آنرا در طبق اخلاص گذاشتم که بمعشوق

تقدیم دارم. اینرا نیز بگویم که محصل دوره ادبی طبعاً عاشق پیشه می شود مثل شاگردان دوره های ریاضی و طبیعی سروکارش با لابراتوار و فرمول های گیج کننده و ریاضیات عالیه نیست سروکارش باشعر و غزل و تاریخ و آثار جاوید ادبی است شعر و ادب آنهم در زبان ما مقدمه عشق و عاشقی است. بروید و بکلاس های ادبیات سر بزنید و در آنجا تا بخواهید لیلی و مجنون، رومئو و ژولیت و یوسف و زلیخا پیدا می شود. آخر جوانی هست، شادابی هست، نان مفت پدر هست، شعر و غزل هم هست اگر باین مقدمات عاشق نشوند خیلی خرنند. دیدار دختر همان و عاشق شدن بنده همان. در دل خیال کردم چه خوش است او هم مرا دوست بدارد. آنگاه فامزد شویم، بعد با هم زندگی کنیم خانواده تشکیل دهیم و در گرمی اینهمه خاطره و آرزو روزگار بگذرانیم...

سرتان را درد نیاورم يك روز بخت بیدار شد و در خانه مارا زدند. پدر دخترك بود، ما با آنکه همسایه بودیم خانه هم را ندیده بودیم آمدن پدر دختر بخانه ما تازگی داشت. دل در دل من نبود گفتم چه شد که این مرد محترم، پدر معشوقه عزیز، معشوقه خیالی يك محصل دوره ادبی، بخانه عاشق زار بیاید. اما وقتی که خدا حافظی کرد و رفت قضیه معلوم شد. روشن شد که بخت بنده بیدار است و «آفتاب شوکت و اقبال در قلعه بلند است». پدر دختر از ادب و انسانیت و نجابت من خوشش آمده بود پدرم گفته بود پسر شما، بچه نجیبی است، سرش از روی کفشش بلند نمی شود هرزه و ولگرد و شرور نیست لذا اگر موافق باشید عصرها یا بعد از ظهرها «منیر» را درس بدهد منیر درش عقب است و احتیاج بكمك معلم سرخانه دارد.

خدا می داند چه برق شوقی در چشم من زده شد. کور از خدا چه می خواهد دو چشم روشن من که شبهاره خیال زده بودم و هزاران آرزو برای منیر داشتم حالا اجازه یابم که بخانه آنان روم و از نزدیک نفس منیر را کنار نفس خود حس کنم... این باور کردنی نبود.

اینروزها که بچه ها بسینما می روند و کنار دریا صد تا صدتا

زن لخت ونیم لخت می‌بینند و از صبح تا شام در لاله‌زار و سر پل قدم می‌زنند و هزاران لعبت فرخاری می‌بینند قبول نیست و نمی‌توانند دوره‌ها را حس کنند باید در نظر آورند که يك جوان هیچ زنی را نمی‌دید جز بی‌بی‌اش آنهم اگر نمرده بود زنده بود. خودشان را در چنان وضعی بگذارند تا حس کنند این دعوت در من چه شوقی برانگیخت.

از فردا در بهشت باز شد بعد از ظهرها همین که از مدرسه آمدم لب حوض رفتم و صابون را برداشتم و خوب بسرو کله‌ام زدم تمیز شدم لباس را مرتب کردم و در خانه منیر را زدم. مرا با رسی قشنگی راهنمایی کردند در کهای ارسی از شیشه‌های آبی و قرمز پر شده بود. آفتاب درین شیشه‌ها افتاده روی قالی قشنگ اطاق منعکس می‌شد انعکاس اینهمه نور رنگین اطاق را قشنگ‌تر کرده بود بوی نرم و دل‌آویزی هم می‌آمد. شاید بوی عطر بهار نارنج بود پرده‌های اطراف اطاق از قلمکارهای خوش نقش اصفهان بود آنچه یاد می‌آید نقش یکی از پرده‌ها مینیاتور مجنون مادر مرده بود که جماعتی از وحوش دور او جمع شده بودند و طفلک مادر مرده با بدن لخت و يك لته کهنه که ستر عورتش بودنی لبك می‌زد کنار اطاق يك عسلی قشنگ گذاشته بودند در يك سینی و رشو هم چند قلم و يك دوات بلور قشنگ يك قلمدان خوش نقش و نگار و چند کتاب بود معلوم بود باید آقا معلم پشت این عسلی روی زمین بنشیند و بدرس گفتن مشغول گردد. همینکه نشستیم و چای خوردیم در باز شد و منیر خانم وارد شدند. خش خش سرانداز (چادر نماز) هنوز در گوش بنده است

درس شروع شد اما چه درسی در ساعاتی که من بمنیر درس می‌دادم خون در بدنم چرخ فلک می‌گردید و قلبم تاپ تاپ می‌زد. سرم روی کتاب بود و چشمم رندانه آن چشمان درخشان و آن گیسوان بلند که در موقع خم شدن بکتاب در سینه غلت می‌خورد می‌یائیدم اما چرا دزدانه می‌یائیدم برای آنکه خانم بزرگ در کنار اطاق بود و پیوسته قلیان می‌کشید و با آنکه مرا نجیب می‌دانست و در باره‌ام فکر بدی نداشت اما استدلال می‌کرد که دختر و پسر بنیه‌

آتشند آنان را نباید در خلوت گذاشت.

کار درس منیر هم آهنگ با عشق سوزان و مخفی من پیش می‌رفت مخفی برای آنکه در کله مافرو کرده بودند عشق باید با هجران شروع و ختم بشود عشقی که با اندوه و خفا سروکار نداشته باشد عشق نیست. اما دخترک که روح سالمتری داشت و هنوز بدوره ادبی نرسیده بود و میخواست بخواسته‌های روحش جواب دهد از حمق و بیدست و پائی من در شگفت بود عجب داشت که هر روز وی را می‌بینم اما می‌روم خانه و برایش کاغذ می‌نویسم احساس می‌کرد که قصد من عشق نیست بلکه مثل مأموری مشغول تهیه پرونده عشقم حالا که حقم بیادم می‌آید غرق حیرت می‌شوم حال مرا شبیه بعضی از هنرمندان جوان نسل معاصر می‌بینم که برای شرح حال پر کردن زندگی می‌کنند بیهوده خود را غیر عادی نشان می‌دهند اندوه دروغکی بخود میگیرند گاهی حرکات مضحکی می‌کنند تا شرح حال آنان پر شود از حوادث عجیب و غریب شاعرانه.

یکروز قصیده‌ای از خاقانی به منیر دیکته کردم قصیده‌ای زمخت و بد قیافه بود.

اکنون اگر کسی آن قصیده را برایم بخواند احساس می‌کنم سنگ پا بصورت من می‌کشند ولی محصل دوره ادبی هرش همین قصیده‌هاست. فردا که قرار بود منیر قصیده را بخواند عوض جواب دادن خندید از آن خنده‌های تمسخر و تحقیر، من بشدت ناراحت شدم اما منیر گفت:

آقا معلم حیف نیست تا شعر حافظ را گذاشته‌اند دختری قصیده خاقانی حفظ کند آنهم این قصیده با آن قافیه‌های ثقیل و نا مأنوس که مثل سیم خاردار دور قصیده را مرقاسر گرفته است وقتی حافظ شعری این چنین دارد:

عاشق شواره روزی کار جهان سرا آید

تا خواننده درس متصوّر از کار گاه هستی

چرا باید این قصیده کلفت و وحشی را حفظ کنم من بخیر

اینکه معلم باید خودش را بگیرد قیافه تلخی گرفته و ده سر گشته

درس خواندن و خندیدن دو تاست من خانم بزرگ را بشهادت می‌گیرم که شما درست کار نمی‌کنید و با قاجان شما هم خواهم گفت.

اما همینکه این تعرض را کردم ناراحت شدم بغلط کردن اقدام احساس کردم منیر ناراحت شد و ممکن است ناراحتی او و حماقت ما مثل شعر توأمان مرحوم رشید یاسمی توأم شوند و عذر مرا بخواهند.

* * *

سر درد ندهم. بعد از چندی کار عشق من بالا گرفت از منیر حرارت و شوق بوداز من ناله و ندبه و نامه عاشقانه منیر طالب عشقی سالم بود می‌خواست که من جوابش را بدهم من طالب عشق پاک بودم و در دنبال لامارتین و ورتر می‌رفتم نفس دختر هنگام درس بنفس من می‌خورد تمام وجودم را شوق می‌کرد اما از ترس عشق پاک این شوق و حرارت که مرا می‌سوزاند و می‌گداخت بزبان نمی‌آوردم. فکر آن بود اگر چنین معشوقی را دست بزخم چون گلی پژمرده خواهد شد. منیر هر روز پهلوی من بود اما من بدبخت با عکس او که هنگام امتحان برداشته بود و یک نسخه‌اش را بمن داده بود سرخوش بودم و آنرا کافی می‌دانستم... گویا عاقبت منیر حس کرد که من دنبال عشق پاکم در دلش آب پاکی روی دست من ریخت و دنباله بهانه می‌گشت که دل ببرد و بدیگری پیوندد. یک روز من و دو یار دبستانی من آندو دوست در خانه گردهم بودیم. منیر بوبرده بود که غیر از من در خانه ما صدای یکی دو تن دیگر می‌آید، بیسپانه‌ای بخانه وارد شد و نمی‌دانم چه شد که توانست خودش را بدو رفیق من نشان دهد. یاران من که بیچارگان هر دو شاگرد کلاس ادبیات بودند با دیدار منیر در «دام عشق افتادند».

تفصیل نمی‌دهم ماجرای رندی این دو رفیق دراز است اما گفتگو یکجا بود که آندو تن نیز مثل من شاگرد دوره ادبی بودند و تحت تأثیر لامارتین و ورتر و مجنون و فرهاد کوه کن - لابد مثل من فکر می‌کردند و از منیر عشق پاک می‌طلبیدند.

آندو تن می‌خواستند گریه کنند آه و ناله سر دهند ولو اینکه معشوق را در کنار داشته باشند، اصلاً معشوق در کنار را دوست نداشتند.

منیر بخیال اینکه ما کم کم مردی می‌شویم و بچگی را کنار خواهیم گذاشت دزدانه از چشم هریک بدیگری گوشه‌چشمی نشان می‌داد چنانکه خواهد آمد.

روز بروز منیر رشد میکرد و آتش التهاب و میل در وی فروزان تر میشد. هرچه نگاه منیر درخشان‌تر می‌گشت شرم حضور من بیشتر بود. دخترک خوشگل میخواست لاقلاً نصف ساعت درس بعشق و عاشقی بگذرد. در اینکار تمام فوت و فن دلبری را بکار می‌برد. کیسو می‌فشانده، پرده برمیگرفت، پیرهن و قبای آستین کوتاه می‌پوشید گاهی که در کتاب قرائت بغزلی از حافظ یا شعری از سعدی می‌رسید زیر بعضی از کلمات غزل که بوی عشق تند می‌داد با مداد خط می‌کشید. قره بعضی کلمات را زیاد و کم میکرد بلکه این جوان اعرابی با دو متر قد بفهمد و بمیدان آید اما چنین نفس گرم و ملتهمی در من نگرفت و همچنان راه خویش گرفته می‌رفتم. حرف مرد یکی بود محصل دوره ادبی جز هجران طالب هیچ نیست. مگر ورتر بوصل رسید؟ مگر مجنون لیلی را در بغل گرفت؟ مگر فرهاد جان شیرین را در راه معشوق نگذاشت؟ پس باید سوخت و ساخت و در هجران گذرانید تا معنای عشق خیالی را فهمید.

منیر بیچاره دانست که این اما مزاده معجزه ندارد مرا بی‌آنکه براند در خیالات خویش گذاشت نامه‌هایم را با گرمی می‌پذیرفت اما کم کم بدان ارزش نامه‌هایی داد که در مجلات هفتگی می‌خواند. نامه را با گرمی می‌گرفت، از اول تا آخر می‌خواند، تبسمی می‌کرد و تشویقم مینمود، اما قیمتی برای آنها قائل نبود. حتی بعد از هزاران اصرار که در نامه‌ها کردم و عکس مویش را «برسم یادگاری» خواستم یکروز خنده تلخی کرد و گفت:

«نزدیک یکسال من هرروز پهلوی تو بودم بسر من چه گلی زدی که بعکس بزنی. از وجود زنده و شاداب و پر حرکت چه گرفتی که از عکس بگیری» با اینحال عکسی که همان سال برای

کارنامه تحصیلی گرفته بود بمن داد و در حاشیه آن جمله‌ای نوشت که از زخم کاری خنجر بدتر بود:

«برادر باصفایم که در حق من پدری‌ها کرد تقدیم می‌گردد ۱۳۱۴/۳/۱۲» کارکشتگان عشق می‌دانند که برادری و پدری معشوقه چه معنا دارد. عاشق حاضرست سگ بشود، صد رقیب را تحمل کند، هزاران زجر و شکنجه بکشد اما از طرف معشوقه بنام برادر یاپدر خوانده نشود. بنظر من خودکشی در عشق فقط یکجا جایزست و بقول عبید زاکان «علمای سلف جائز دانسته‌اند» و آن هنگام وقتی است که معشوقه پست عاشق را برادری و یا پدری خود عوض کند. ننگی و داغ باطله‌ای برای عاشق بالاتر از برادر باصفا بودن و پدر مهربان شدن نیست.

بیچاره محصل دوره ادبی چنین ننگی را بدوش گرفت و عکس را میان هزاران لفاف کاغذ و پاکت نگاهداشت. هرروز صاحب عکس را حی و حاضر ملاقات می‌کرد و سر و سر گنده زیباتر از روز پیش می‌دید ولی طعم عکس را چیز دیگر می‌دانست. در خلوت وقتی هیچکس نبود لفاف کاغذ و پاکت عکس را باز می‌کرد و دستش را روی جمله «برادر باصفایم» می‌گذاشت در دل هزاران نکته می‌اندیشید و در کله هزاران فکر پوچ می‌پخت با اینهمه منیر رو ترش نکرد. چونکه طبع بسیاری از زنان و دختران طبع مورچگان است. مورچه بی‌آنکه یکدقیقه آرام باشد در تلاش ذخائر و اندوخته‌های غذائی است بسیاری از خانمها و دختر خانمها نیز دائماً بفکر ذخیره عشقند، مرد را بهر صورت جزء ذخائر عشقی خود می‌دانند و دست رد بسینه‌اش نمی‌زنند و بحکم آنکه شاید دومی نگرفت اولی را از دست نمی‌دهند همه را راضی نگاه می‌دارند تا خدا چه خواهد.

راستی نکته‌ای بیادم آمد چند سال پیش در سفر بازرسی شمال ناظر بند بازی یکی ازین خانمها بودم خدا حفظش کند مثل گربه عبیدزاکان بود «دوبدین چنگ و دوبدان چنگال» یک‌بدندان چوشیرغرانه پنج مرد سطرگردن ابله را در هتل رامسر چون مهره تسبیح در دست می‌گردانید هر یک را بنحوی دلخوش داشت و برنامه‌ای چنان دقیق داشت که هر پنج مرد خیال کردند یکتا عاشق بی‌قرار و رسمی

ویند و بزودی کار ازدواجشان سر خواهد گرفت. منیر نیز چنین کرد مرا اولین ذخیره عشق دانست گرچه گرمی روزهای اول را نداشت ولی از چشم نینداخت در حقیقت و بعرف سیاستمداران بنده «عاشق قبل از دستور بودم» اما دو رفیق دیگر از ماجرای عشق آنان با منیر اطلاع درستی در دستم نیست چه شد که منیر هر دو را پخت نمی‌دانم شاید چون باخواهر آندو همکلاس بود بمنزلشان می‌رفت شاید در کوچه و بازار شاه‌چراغ و حافظیه و سایر گردشگاههای شیراز عشقشان پیوند گرفت ولی آنچه مسلم بود صفات محصلان دوره‌دبی بود که در آندو رفیق همچون من شدید بود آنان نیز طالب وصل نبودند.

از روی کتاب عشق بازی می‌گردند اهل زندگی و عمل و تصمیم نبودند می‌خواستند عشقی باشد، معشوقی باشد ولی باهجران شدید. عشق افسانه‌ای را می‌پسندیدند نه عشق پراتیک گویا منیر به آنان نیز هر یک عکسی داده بود نمی‌دانم روی آن برادر با صفا بود یا یار باوفا...

* * *

چشمستان روز بد نبیند، دو نفر مثل دو پلنگ گرسنه درهم افتاده بودند مشت و لگد و تو سری مثل باران بسر هر دو می‌بارید گاهی ایستاده یقه هم را می‌کشیدند گاهی در خاک می‌غلتیدند. فحش و ناسزا مثل ریگ بهم می‌دادند!

بعد از ظهر یکی از روزهای بهار بود. بسختی بمدرسه می‌رفتم منظره فوق دم مدرسه بچشم خورد دو رفیق شفیق دوره ادبی چون دو پدر کشته درهم آمیخته بودند با تعجب پیش رفتم داد زدم احمد! حسن! چه مرگی درجانتان افتاده خرس گنده‌ها خجالت نمی‌کشیدم رده شوربتان را ببرد، خاک برسرتان بکنند آخر چه شده... هنوز نزدیک آنان نرسیده بودم که دیدم دو کتاب تاریخ ادبیات دکتر شفق وسط خاکها افتاده و دو عکس منیرخانم وسط اوراق هر دو کتاب بچشم می‌خورد!

«رسول! دیدی آخر احمد بی‌شرف تخم خودش را گذاشت، غیرت ندارد، بی‌رگ است. ناموس ندارد، دنبال نامزدمن افتاده!!»

چند مشت و لگد دنبال این جملات بسر حسن پرتاب شد.
 «رسول! نکفتم از حسن بی‌پدر و مادر توقع نباید داشت. نامرد
 پست فطرت دزدی ناموس کرده حالا دست بالا بلند شده می‌گوید
 نامزدم نامزدم - پدرسگ منیر نامزد تست! چوب تابوتش را روی
 کول تو نمی‌گذارد.»

«بله! بله! چی! چی! منیر! منیر! نامزد شما توله سگها! منیر نامزد
 شما یا علی مدد» بنده هم عینک را از چشم برداشتم و محشر کبری
 راه افتاد وقتی چشم‌های حسن زیر مشت کبود شده بود، و خون از
 سر و صورت من سرازیر بود احمد بی‌حال از ضرب لگد در گوشه‌ای
 افتاده بود آژدان رسید و هرسه را ریشه کرد و بکلانتری برد
 نمی‌دانید چقدر در راه غرش کردیم، هرسه یکدیگر را بقتل تهدید
 کردیم. هرسه بصورت هم تف انداختیم.

وقتی بکلانتری رسیدیم ستوانی جوان با سیل‌های دو کلاسی
 پشت میز نشسته بود در سینه‌اش یک پلاک برنجی شفاف می‌درخشید
 روی پلاک برنجی نوشته بود افسر کشیک.

هنوز نشسته بودیم که صدای سرکار ستوان خوشگله بلند

شد:

«ماشاءاله! ماشاءاله! خوب شد آقایان محصلند، درس خوانده‌اند
 تربیت شده‌اند راستی خجالت نمی‌کشید.»

احمد: «آقا خجالت یعنی چه رفیق آدم بنامزدش عشق‌بازی
 کند تحمل‌پذیر نیست.»

حسن: «غلط زیادی نکن! حرف دهنتم را بفهم منیر نامزد

تو نیست گوساله! حیوان.»

من: «ده پدر سوخته‌های وقیح! خوب رسم دوستی را بجا
 آوردید! تف بر روی هر دو شما! پرروها! بی‌شرف‌ها! بی‌غیرت‌ها!»

افسر کشیک: «مثل آدم باشید خجالت نمی‌کشید راستی چشم
 فرهنگ روشن یکمشت حمال تربیت کرده است مملکت فردا با
 این حمالها چه خواهد شد یک کلمه اگر حرف بزنید دستور تخته و

شلاق می‌دهم بتمرگید بینم قصه چیست.»

تحقیقات شروع شد! محصلان دوره ادبی هر یک عکسی را

بعنوان سند ومدرك حقانیت ادعای خود عرضه داشت. همه تحقیقات نوشته شد بعد افسر آزدانی را صدا کرد و بوی گفت برو این دختره بی صاحب را بپدرش بیار اینجا.

* * *

نیمساعت بعد همه افراد خانواده دراطاق افسر کشیک جمع بودند. منیرخانم باهمه دلربائی، پدر منیر باوقار و طمأنینه، سه نامزد فعلی و دامادان آینده! منیرجان که حال ما سه عاشق بیقرار را دید و ژولیدگی و پریشانی و وضع نکبت بار هر یک را سنجید نگاه تحقیر آمیزی بهر سه کرد و سرش را برگردانید و در چشم سر کارستان خیره شد. ستوان همینکه چشم در چشم منیر دوخت دلش رفت صلابت اولیه را از دست داد قصد تشددش بنوازش بدل شد.

ستوان که تا چند دقیقه پیش می گفت مرد که جلو دخترش را نمی گیرد که فساد راه بیفتد باید بیاید والتزام بسپارد که جلو دخترش را بگیرد، بکلی تغییر کرد فرمان چای برای پدر و دختر داد بعد خیلی مؤدب از پدر منیر معذرت خواست گفت:

«خیلی معذرت می خواهم شخص محترمی مثل جنابعالی را زحمت داده ام البته خواهید بخشید ولی آقا چاره نبود مجبور بودم کسب اطلاع کنم که این سه نره خر مدعیند که نامزد دخترخانم محترمه سر کارند گرچه می دانم فضولی می کنند اما بالاخره قربان ما ما موریم و برای تکمیل پرونده ناچاریم گاهی زحمت بدهیم...» جمله سر کار ستوان تمام نشده بود که منیر تیر و ترقه شد و باخشم گفت:

«مرده شور! نکبت ها! چه غلط های زیادی! من کشم را نمی دهم جفت کنند! خیر آقا جان آن دو تا را نمی شناسم اما اون عینکیه معلم من بود!»

آه گوئی طاق را بسر هرسه ما خراب کردند نفسمان گرفت دنیا پیش چشممان سیاه شد نتوانستیم سرمان را بلند کنیم.

افسر که لقمه چربی یافته بود و کم کم ما مزاحم بودیم زیر پایمان را فوری روفت گفت: «خجالت هم خوب چیزی است باخانواده. های محترم نمی شود بازی کرد این بار چون محصل هستید شما را بخشیدم ولی دفعه دیگر پدرتان را در می آورم حالا دیگر زود زود

گورقان را گم کنید و بلافاصله با اردنگ از کلانتری بیرونمان
کردند.

در هفته بعد در همسایگی ما آمد و شد زیاد بود - فرداشب
عروسی منیر خانم بود - سرکار ستوان خوشگله مرد مؤدبی بود و
پدر منیر او را پسندیده بود. حال ما عشاق دوره ادبی روشن بود...
از خشم و برای آنکه صدای جنجال عروسی منیر را نشنوم
شب خیلی دیر بخانه برگشتم اما باز مطرب حرامزاده مجلس ول کن
معامله نبود و با صدای نیم مست خود می‌خواند:

لب بون اومدی گهواره داری
هنوز من عاشقم تو بچه داری

عوضی نگیرید

اول عشق بود. مفهوم زن تازه مغز ما را پر کرده بود هم کلاسی‌ها شیک و پیک می‌شدند. کراوات می‌زدند با ناظم مدرسه سر زلف بلند و تراشیدن آن دعوا داشتند. حالت ادب‌ار و کثیف دوره اول دبیرستان پایان گرفته بود کفش‌ها دیگر وصله نداشت بازاء وصله واکس تمیزی خورده بود. بعضی‌ها ریش هم می‌تراشیدند و از ادکلن پدرشان کفش رفته با خود عطر دل‌آویزی در کلاس پخش می‌کردند. این تغییر حالات جداً قابل توجه بود. عصر هم کلاسی‌ها مثل جانور از مدرسه بیرون نمی‌پریدند بلکه قبلاً بدست‌شو میرفتند و دست خود را می‌شستند و زلف را شانه می‌زدند. اصرار داشتند چند نفر چند نفر از جلو مدرسه دختران رد بشوند. حالا بعضی‌ها پارا بالا گذاشته بودند و احیاناً نامه‌ای می‌پراندند بماند. بین ما یک‌شاگردی بود که چند سال تهران تحصیل کرده بود آنوقت‌ها وسیله نقلیه اینقدر نبود تهران رفتن آسان نمی‌نمود این پسره طبعاً از ما زیادتر

بود. سفر کرده بود جهان‌دیده بود از مرکز آمده بود رویهم‌رفته
فیس و افاده زیاد داشت بیشتر دلش می‌خواست به معلمان حرف
بزند تا بما، اینرا هم بنویسم که طرز لباس پوشیدن و اصلاح سر او
و گره کراواتش با ما فرق داشت آن روزها گره کراوات مثلثی
و گنده مد بود این گره زدن را در تهران یاد گرفته بود شلوارش
هم‌پاچه فراخ بود مویش را هم یا فر می‌زد یا از اصل فرفری بود
يك چیز مهمتر دیگری داشت ویولون زیر بغلش می‌گرفت و گاهی
مثل فرنگیها سوت قشنگ می‌زد.

فرق ما با او زیاد بود موی سر ما را ناظم اسرار داشت از ته
بزنند ولی به زلف فرفری او کسی کاری نداشت کراوات هم یا
نمی‌زدیم یا اگر می‌زدیم مثل کراوات او گره نمی‌خورد.

البته درس و بحث او خوب نبود بیشتر با هاپ و هوپ دل
معلمان را خالی میکرد، یادم رفت بگویم طبع شعر مختصری هم
داشت، روزها یا بما حرف نمی‌زد یا اگر حرفی می‌زد همه صحبت
از معاشقات پی‌درپیش بود - چطور آن دختر عاشقش شد و خود را
کشت چسان دختر دومی از خانه پدرش فرار کرد و بدامن وی آویخت
و..... بقدری محکم و قرص از معاشقات خویش دم می‌زد که احدی
جرئت شك کردن نداشت من بچه دهاتی از همه بیشتر باور داشتم
مات بودم که چه سری در کار او است. هر وقت بمن میرسید مثل
اینکه دلش بسوزد و برحم آید يك ابرویش را بالا می‌انداخت یکی
را پائین می‌گرفت این حرکت [ژست] را خیال می‌کنم از ریشارد
قالماج - یا تومیکس - یا ادی‌پلو آرتیستهای آنروز یاد گرفته بود
بعد تبسم محزونی به لبش می‌نشست و بعنوان کرامت يك قصه‌عشقی
از همان داستانهای خودش را میگفت:

«رسول»

«بله جانم چه میگی»

«ریشب اون دختره مو بوره را تو طور زدم! اون دختر
سرهنگه می‌گم که تازه از تهرون اومده! تکه نایبه برام ازدقیقه اول

می‌میره.»

دهن من از شنیدن این ماجرا باز می‌ماند. بیچاره بچه‌دهاتی

گرفتار بچه شهریه‌های حرامزاده شده بود بضر ب شست یارو
احسنت می گفتم آن وقت همینطور که دهنم از حیرت باز بود می -
پرسیدم:

«راست میگی هوشنگ جون»

«پسر دروغم چیه اینکه چیزی نیس ازون گنده ترهاش را ما
گرفتار کردیم.»

«آخر هوشنگ جون این دختره تازه اومده، همیشه يك لله
داره لله اش مثل ابلیس لعین است چشمش همه را می پاید.»
«برو گمشو لله کیه من از پشت هفت در يك سوت بز نم میاد
بیرون.»

آنوقت هوشنگ سوت می زد و می رفت و من با دلی پر حسرت
چشم حیرت زده ام را تا مدتی بدرقه راهش می کردم. از بی عرضگی
خودم درد می کشیدم بخود می گفتم مرد باید چون هوشنگ باشد که
دختران یکی پس از دیگری برای او بمیرند، خیال می کردم بی عرضگی
من ناشی از کوچکی گره کراواتم تنگی پاچه شلوارم و سر
تراشیده ام هست. این حسرت در دلم بود تا اتفاقی افتاد و خدا را
شکر کردم که مرا چون هوشنگ نیافرید.

يك روز صبح خبر آوردند هوشنگ سرودستش شکسته
است چون هوشنگ آرتیست کلاس بود محصلان تحریک شدند
علت شکستگی سرودست او را جويا بشوند اما مثل اینکه سری درینکار
بود بعضی گفتند از دو چرخه زمین خورده است اما همه میدانستیم
هوشنگ دو چرخه سواری نمی کرد عده ای گفتند هوشنگ صبح ها
ورزش باستانی میکند و میل می گیرد و میل بازی میکند درعین
پراندن میل دسته آن در میرود و میل به سرودست هوشنگ خورده
هر دو را می شکند و... اما برایم هیچکدام باور کردنی نبود احساس
کردم ماجرای عشقی در این شکستگی راه داشته است. چندی
نگذشت که ماجرا کشف شد و حدس من بیقین کشید.

برخلاف آنچه هوشنگ گفته بود ضرب شستی نداشت مرد
خیالپرستی بود شبها الهام و خوابها و رؤیاهای شیرین خویش را
جان میداد زنده می کرد و صبح یادش می آمد که همه آن خیالات

بود. سفر کرده بود جهان‌دیده بود از مرکز آمده بود رویهم‌رفته
فیس وافاده زیاد داشت بیشتر دلش می‌خواست به معلمان حرف
بزند تا بما، اینرا هم بنویسم که طرز لباس پوشیدن و اصلاح سر او
و گره کراواتش با ما فرق داشت آن روزها گره کراوات مثلثی
و گنده مد بود این گره زدن را در تهران یاد گرفته بود شلوارش
هم‌پاچه فراخ بود مویش را هم یا فر می‌زد یا از اصل فرفری بود
يك چیز مهمتر دیگری داشت ویولون زیر بغلش می‌گرفت و گاهی
مثل فرنگیها سوت قشنگ می‌زد.

فرق ما با او زیاد بود موی سر ما را ناظم اسرار داشت از ته
بزند ولی به زلف فرفری او کسی کاری نداشت کراوات هم یا
نمی‌زدیم یا اگر می‌زدیم مثل کراوات او گره نمی‌خورد.

البته درس و بحث او خوب نبود بیشتر با هاپ و هوپ دل
معلمان را خالی میکرد، یادم رفت بگویم طبع شعر مختصری هم
داشت، روزها یا بما حرف نمی‌زد یا اگر حرفی می‌زد همه صحبت
از معاشقات پی‌درپیش بود - چطور آن دختر عاشقش شد و خود را
کشت چسان دختر دومی از خانه پدرش فرار کرد و بدامن وی آویخت
و..... بقدری محکم و قرص از معاشقات خویش دم می‌زد که احدی
جرئت شك کردن نداشت من بچه دهاتی از همه بیشتر باور داشتم
مات بودم که چه سری در کار او است. هر وقت بمن میرسید مثل
اینکه دلش بسوزد و برحم آید يك ابرویش را بالا می‌انداخت یکی
را پائین می‌گرفت این حرکت [ژست] را خیال می‌کنم از ریشارد
تالماج - یا تومیکس - یا ادی‌پلو آرتیستهای آنروز یاد گرفته بود
بعد تبسم محزونی به لبش می‌نشست و بعنوان کرامت يك قصه‌عشقی
از همان داستانهای خودش را میگفت:

«رسول»

«بله جانم چه میگی»

«دیشب اون دختره مو بوره را تو طور زدم! اون دختر
سرهنگه می‌گم که تازه از تهرون اومده! تکه فابیه برام از دقیقه اول
می‌میره.»

دهن من از شنیدن این ماجرا باز می‌ماند. بیچاره بچه‌دهانی

گرفتار بچه شهریه‌های حرامزاده شده بود بضر ب شست یارو
احسنت می گفتم آن وقت همینطور که دهنم از حیرت باز بود می -
پرسیدم:

«راست میگی هوشنگ جون»

«پسر دروغم چیه اینکه چیزی نیس ازون گنده ترهاش را ما
گرفتار کردیم.»

«آخر هوشنگ جون این دختره تازه اومده، همیشه يك لله
داره لله اش مثل ابلیس لعین است چشمش همه را می پاید.»
«برو گمشو لله کیه من از پشت هفت در يك سوت بز نم میاد
بیرون.»

آنوقت هوشنگ سوت می زد و می رفت و من با دلی پر حسرت
چشم حیرت زده ام را تا مدتی بدرقه راهش می کردم. از بی عرضگی
خودم درد می کشیدم بخود می گفتم مرد باید چون هوشنگ باشد که
دختران یکی پس از دیگری برای او بمیرند، خیال می کردم بی عرضگی
من ناشی از کوچکی گره کراواتم تنگی پاچه شلوارم و سر
تراشیده ام هست. این حسرت در دلم بود تا اتفاقی افتاد و خدا را
شکر کردم که مرا چون هوشنگ نیافرید.

يك روز صبح خبر آوردند هوشنگ سرودستش شکسته
است چون هوشنگ آرتیست کلاس بود محصلان تحریک شدند
علت شکستگی سرودست او را جويا بشوند اما مثل اینکه سری درینکار
بود بعضی گفتند از دوچرخه زمین خورده است اما همه میدانستیم
هوشنگ دوچرخه سواری نمی کرد عده ای گفتند هوشنگ صبح ها
ورزش باستانی میکند و میل می گیرد و میل بازی میکند درعین
پراندن میل دسته آن در می رود و میل به سرودست هوشنگ خورده
هر دو را می شکند و... اما برایم هیچکدام باور کردنی نبود احساس
کردم ماجرای عشقی در این شکستگی راه داشته است. چندی
نگذشت که ماجرا کشف شد و حدس من بیقین کشید.

برخلاف آنچه هوشنگ گفته بود بضر ب شستی نداشت مرد
خیالپرستی بود شبها الهام و خوابها و رؤیاهای شیرین خویش را
جان میداد زنده می کرد و صبح یادش می آمد که همه آن خیالات

حقیقت داشته است.

فی‌المثل در يك خیال می‌پخت که، شبی در فلان باغ دعوت داشت برایوان نشسته بود دختر زیبای صاحب باغ که هزاران عاشق دلخسته داشت با ربدو شامبر حریر آرام آرام مثل طاوس مست از پله‌ها بالا آمده و در کنار بوته پرگل یاس کنار وی نشست و سر بدامنش گذاشت و با تشنگی هرچه تمامتر گفت:

«هوشنگ جون من برایت می‌میرم آخر رحم کن يك شهر در پی‌منند اما تو از همه خوبان سری.»

و هوشنگ خیلی تند و خشن بوی گفت:

«از جان من چه می‌خواهی» و سپس ناز و باز هم ناز تا آنکه پس از نازها برسر انصاف آمد.

این وسوسه خیال را هوشنگ سپیده‌دم حقیقت می‌پنداشت و عیناً برای ما بنام يك داستان حقیقی میگفت:

اما در میان این همه خیال یکبار هوشنگ با عشقی واقعی روبرو شد در همسایگی وی مرد و زنی زندگی میکردند هر دو چاق بودند النهایه زن قدری خوشگل بود از آن خوشگل‌هایی که معروف بجاج آقا پسند هستند تیپ‌هایی که فقط چشمی و ابروئی دارند و لب‌های آنها برآمده هست و سپس مثل داستان‌هایی که بقیه دارد ولی بقیه آن بی‌ربط و نامناسب است بقیه اندام آنان کج و معوج و چاق بی‌تناسب است خانم همسایه هوشنگ اینطور بود اما مرد همسایه درد دیگری داشت عادت به تخته‌نردبازی داشت عادت کشنده بطوریکه اگر حریفی می‌یافت ۲۴ ساعت با وی نرد می‌بخت هر کس او را می‌شناخت از دستش عاجز بود زیرا رفتن بخانه وی همان و تمام وقت تخته زدن همان.

این مرد از بیکسی دست بدامن هوشنگ زده بود قهرمان ما بعشق خانم باولع دعوت همسایه را پذیرفته بود ما از این رفت و آمد و آشنائی بی‌خبر بودیم اما گاهی هوشنگ عشق مخفی خود را با خانم همسایه با آب و تاب تمام نقل می‌کرد میگفت خانم یکی از اعیان‌زاده‌های بزرگ عاشق منست و سپس بعبادت مألوف سخن از زیبایی معشوقه میراند و از شبهای شیرین عیش و نوش حکایت‌ها

می گفت بطوریکه دهن بچه‌ها آب می افتاد و بارشك بسیار بحرف های هوشنگ گوش می دادند.
 با اینهمه برخلاف آنچه هوشنگ گفت رابطه وی با خانم از نگاه عاشقانه راز و نیاز «دیداری» تجاوز نکرده بود تا آنکه شب تلخ و پرماجرائی در رسید و هوشنگ سرودست را در عشق باخت. آنچه بعدها شنیدم این بود:
 شب سرد زمستان است.

هوشنگ بخانه همسایه رفته است. کرسی مفصلی را در اتاق جا داده اند خانم و آقا طرفین کرسی لم داده اند بساط عرق روی کرسی پهن است نیم بطری عرق دو آتسه نوشابه - چند تریچه نقلی - قدری گوشت کوبیده و نان دو آتسه در سینی قشنگی گذاشته اند.

آقا دو گیلان زده و سرش گرم است هوشنگ وارد میشود با هم سلام و چاق و تواضع میکنند هرچه آقا اصرار میکند که هوشنگ رو برویش بنشیند قبول نمی کند حتی استدلال آقارا رد میکند می گوید کنار هم باشیم بهتر است و میتوان تخته زد قصد هوشنگ آنست که پا و دستش به پا و دست خانم برسد و از زیر کرسی در موقع لازم بتواند معاشقات رندانه کند بالاخره آقا مجاب میشود. هوشنگ می نشیند بساط تخته را می آورند.

«يك دسه افشار را به بند.»

«جفت شش ای پدر سگ بدمهره حالا می آئی که درخونه

را بسته»

«یا لیللاج مددکن و يك شش بیا تف بد مصب.»

آقا در حین بازی می بیند هوشنگ ناراحت است بخلاف همیشه بد بازی می کند گاهی خانه‌ها را اشتباهی می نشیند يك بیقراری خاصی دارد همینطور که هوشنگ را می باید در حین طاس ریختن می بیند يك دست هوشنگ زیر کرسی است و مثل اینکه میخواهد ران خود را بخاراند دست را جلوتر می برد و درست همان موقع که ۵ و ۲ هوشنگ را شش در میکند احساس میکند دستی شست پایش را گرفت اول آقا بدش نیامد چون يك نفرس

ارثی داشت و خوشش می‌آمد پایش را بمالند اما احساس بیشتری کرد دید دست گمنام آن زیر فشار را بیشتر کرد... باز بیشتر کرد نه مثل اینکه میخواهد از کف پا تجاوز کند و سپس دید همراه این حرکت، رنگ هوشنگ قرمز شد و بیقراری عجیبی بوی دست داد آقا که تا حال نمیدانست غرض هوشنگ چیست ناگهان متوجه شد که هوشنگ عوضی گرفته است و خیال میکند پای گوشت‌آلود او پای خانم است خون بقلب آقا سرازیر می‌شود غضب سراسر وجودش را می‌گیرد تعصب ناموس‌کشی او را دیوانه میکند و غفلتاً به هوشنگ بانگ می‌زند:

هش مردك نمك بحرام پدرسوخته ناموس دزد عوضی گرفته‌ای، وبدون اینکه مجال دهد بطری آب را بسر هوشنگ میکوبد و فرق هوشنگ را می‌شکافد هوشنگ که هوا را پس می‌بیند وحشت‌زده خود را گم می‌کند می‌خواهد تیزانبری فرار کند در پشت کرسی می‌پرد ولی پایش را آقا در دست می‌گیرد بیچاره هوشنگ درمی‌غلند و دستش زیر تنش می‌ماند و میشکند خدا روزید ندهد خون در اطاق فواره می‌زند و هوشنگ ناله میکند و آقا که ناموس پرستیش گل کرده با لگد دنده‌های هوشنگ را می‌شمارد خانم که از جریان اطلاع ندارد پی‌درپی آقا را صدا میکند که باز وحشی شدی سرقمار با مردم کتک‌کاری نمودی اما آقا مجاب نمیشود و فحش و لگد راسر می‌دهد.

گویا بعد از آنکه هوشنگ بیهوش میشود نوکر و کلفت آقا سر میرسند و جوان ساده مردم را کول کرده و بخانه می‌رسانند. خدا هیچکس را بدرد هوشنگ گرفتار نکند که عوضی بگیرد و چنین کیفری بچشد آمین.

مرگ رسول شله

وسط بروبیابانی که حیات نام دارد ما بودیم و يك هم اسم
 بنام «رسول شله» که آنهم دولتی‌ها بهش رحم نکردند و بطناش
 کشیدند حسودیشان آمد که يك لنگه و هم اسم داشته باشم پس
 از مرگ «رسول شله» آرزوی داشتن يك هم اسم دیگر را باید
 بگور برد زیرا امروز اسمی که به کسی نمی گذارند «رسول» است
 هرچه اسم است از قبیل بیژن و فریدون و میترا و گیلدا و انوشه
 و آلبرت و فی‌فی و می‌می و زی‌زی است کسی دیوانه نشده اسم
 پسرش را رسول و عبدالرسول بگذارد.

مرحوم «رسول شله» را ندیده و نشناخته بودم نمیدانم که بود
 اهل کجا بود چند سال داشت چه می کرد، کجا زندگی داشت
 شغلش چه بود فقط اشتراك اسم ما دونفر حق آب و گلی برایم
 بوجود آورد و چون خبر طناب کشیدنش را شنیدم توجهم جلب
 شد و بدقت داستان حیات وی را خواندم در آن دو چیز مرا سخت

متأثر کرد یکی زندگی تیره و تار و سرنوشت شوم او دومی
قلب عطف و عاشق‌پیشه او.

داستان حیات رسول شله‌ها و صدها مانند او داستان درازی
نیست بیوگرافی مفصلی ندارد مجموع زندگیشان در چند جمله
خلاصه می‌شود.

لات دنیا می‌آیند. در ظلمت و حیرت روزگار می‌گذرانند
و در سرنوشت شوم و تیره مهیبی جان می‌سپارند از ابتدا تا انتهای
حیات آنان يك نقطه روشن نمی‌توان یافت.

«رسول شله‌ها» وقتی پا دنیا می‌گذارند در گهواره فقر حیات
را شروع می‌کنند، با گرسنگی بزرگ می‌شوند اگر هفت جان
مثل سگ داشتند زنده می‌مانند والا در کودکی به یکی از هزاران
بیماری که در گمین ایشان نشسته مبتلا می‌شوند و بند را می‌چوند
و می‌میرند اما اگر هفت جان مثل سگ داشتند بزرگ می‌شوند
ولی به سختی بزرگ می‌شوند در هر قدم ناکامی می‌بینند بهر گام
بسنگی و مانعی بر می‌خورند. رنگ رفاه و آسایش و آرامش را
نمی‌بینند در ظلمات تیره بدبختی پا می‌گیرند و چون هیچگاه
سرنوشت لبخندی به آنها نمی‌زند در دلشان کینه جوانه می‌زند،
کینه نسبت به اجتماع، کینه نسبت به مردم، کینه نسبت به هر چیز
که سالم و سرپاست، کینه نسبت به زن و مرد و پیر و جوان، کینه
نسبت به باسواد و بیسواد، نسبت به تاجر، بمالك، بکاسب، به
خانه‌دار، به اداره، به انتظامات، به تشکیلات و خلاصه کینه به
هر چه که نظم و ترتیبی دارد.

ناکامی‌های پی‌درپی این بود که بوته کینه را روز بروز
بارورتر می‌کند تا آنکه درختی کهن می‌شود و ثمر می‌دهد.
ثمر آن مهیب است رسول شله‌ها دزد می‌شوند، چاقو کش
می‌شوند، الواط می‌شوند، باج‌بگیر و شتل‌بگیر میشوند. گاهی در
حوادث اولیه نابود می‌گردند.

وقتی رسول شله‌ها بضر کارد کینه خویش را رام کردند و
پولی یافتند می‌روند که در پناه محبتی، در پناه مهری دمی خود را،
دل پر کینه خود را قراری بخشند خانه ندارند که بدانجا پناه‌برند

زن ندارند که بهوی روی آورند. يك راه دارند راه بشهري که نامش «شهرنو» است.

آنجا می‌دوند، پرسه می‌زنند، دنبال یاری و یآوری می‌گردند و بالاخره تقلاها و کوشش‌های آنها بشمر میرسد از میان بدبختان نوع مختلف یکی را می‌یابند یکی که مثل رسول‌شله‌ها بزرگ شده است فقط باید زنی باشد نام او خانواده او پدر او و مادر او هر که هست باشد عصمت سوپینه و رقیه خالدار یا افسر قری فرق نمی‌کند باید زنی باشد و نوازشی بکند.

رسول‌شله که سالها در بیابان بی‌مهري قدم زده و جز نفرت و لعنت پیامی نشنیده است، احتیاج دارد که کسی باو محبت کند و عطش سالیان دراز وی را سیراب کند.

رسول شله می‌خواهد دست نرمی موی خشنش را نوازش کند، می‌خواهد سرش را بدامن یاری بگذارد، می‌خواهد ولو بدروغ ولو بفریب یکشب نقش يك خانواده بازی بشود و او در آن شب نقش مرد خانواده دار نقش يك شوهر خوشبخت را داشته باشد رسول‌شله قصد دارد این کینه‌ای که سالیان دراز وی را آزار می‌داده در پای این زن در پای یار خود فرو ریزد و قلب خود را که زیر بار این قساوت در حال انفجار است تسلی و تسکین بدهد تمام پولی که بضر بکارد جمع‌آوری شده است در پای عصمت یا مهري یا افسر می‌ریزد کریمانه دستور می‌دهد.

و سپس دو انسان رانده شده شبی را در آغوش مهر یکدیگر بسر می‌آورند اما گاه کاربهمین جا پایان نمی‌گیرد.

رسول‌شله که تمام عمر از اجتماع لگد خورده، روی آسایش ندیده در خانه عصمت‌ها رقیه‌ها افسرها کانون مهري می‌یابد می‌بیند دستی پر مهر هست که مویش را آشفته کند سینه‌ای هست که بیاد او بطپد، اجاقی هست که در انتظار او روشن باشد اینست که عاشق می‌شود گلویش گیر می‌کند.

آنوقت سرنوشت رسول شله یکی از همان عصمت‌ها-رقیه‌ها - افسرها می‌شود کسی که از تشنگی يك قطره مهر می‌میرد این شراب محبت را ولو در جام سفالین با اشتیاق استقبال می‌کند

به معشوقه صفت و سخت می‌چسبد دیگر قبول ندارد که بکانون آسایشش دست درازی کند و ازین تاریخ وسوسه‌ها و سوءظن‌ها در روح او شروع به نشو و نما می‌کنند و چون از تاریخی که رسول شله یادش می‌آید عتاب و خطاب و نفرت دیده خیال می‌کند تمام مردم جمع شده‌اند که از فرصت استفاده کنند و کانون آسایش او را بهم بزنند باورش نیست که عصمت یا رقیه زنی عادی هستند خیال می‌کند آنها در جهان یکتا هستند و مثل و نمونه ندارند تصور می‌کنند تمام چشمها مراقب است که فرصت مناسب پیدا شود و دستبردی بزنند.

اینجاست که وسوسه‌ها و کینه‌ها در دل رسول شله بجنب وجوش می‌افتد و درست در چنین اوقاتی است که از بد حادثه موجود بدبخت دیگری به خانه معشوق رسول شله نزدیک می‌شود تمام کینه‌های خیالش جان می‌گیرد خشم و وسوسه و سوءظن و شک خیالی بهم می‌آمیزد دست رسول شله به کارد می‌رود کاردی ضامن‌دار - کاردی که ضامن و حافظ زندگی رسول شله بود و او را از حملات دیگران حفظ میکرد - سپس باچالاکی برقی در هوا می‌درخشد و سپس خون فواره می‌زند.

رسول شله اکنون راحت است شریان رقیب را پاره کرده است.

رقیب خیالی - رقیبی که هیچ قصدی نداشته و فقط سرنوشت او، او را جلو رسول شله سبز کرده است!!

چه کسی مقصر است؟ شك نیست قانون دنبال فلسفه نمی‌رود. قانون به ظاهر حکم می‌کند آدمکشی ممنوع است رسول شله آدم کشته است. چرا کشته به قانون ارتباط ندارد باید او را کشت و دیدیم که رسول شله را کشتند و این بود زندگی او.

اما وقتی خبر مرگ او را دادند خبر دار زدنش را نوشتند این مرد سخنی لطیف گفته بود پیدا است که تا ساعت آخر زندگی دنبال دستی نوازش بخش می‌گشته است. البته رسول شله با آدمهای مهمی که سخنان دم مرگ ایشان را ولو هر قدر بی‌ربط باشد ضبط می‌کنند و در تاریخ می‌نویسند فرق دارد این مرد خشن -

قاتل - بیمرات که به دار زده شد در دم آخر در آن وقتیکه می-خواست باخنده جلو دوربین مخبر عکاس خود را نشکند و خنده قیاسوختگی کند پیامی داد که از دلی شوریده حکایت می کرد. فکر کنید موقع مرگ است مرگ با دار و طناب کشیدن - چهار مأمور قوی کت و بغل او را بسته اند جلاد خونسرد جلو او ایستاده زل زل به چشمش نگاه می کند و صدلی که نردبان مرگ اوست زیر پایش می گذارد در چنین حالی رو بمخبر روزنامه ای کرده می گوید:

«اگر معرفت داری پیغام مرا برسان بفلان نقطه برو و به مهری بگو بیاد تو پرسه زدم و آواره شدم بخاطر تو عباس را کشتم بخيال و عشق تو زندان را گذراندم حالا در آخرین لحظه حیات هم باز به فکر توام این دم آخرم بعشق تو زنده ام و فراموش نکردم.»

عجبا! زن چه صولت و سطوتی دارد و چسان تا اعماق وجود مردان نفوذ دارد مردی چاقوکش که هیچ نظمی را قبول نداشت طناب دار را بگلوله می اندازد و گوارا بیاد مهری عزیزش جان می دهد اگر بگوئیم چاقوکشی بود و شعور نداشت درباره دیگران چه می گوئید - موسولینی با چنان قدرت شکست را تحمل کرد امپراطوری ایتالیا را منحل ساخت از قصر و جواهر و تخت و تاج گذشت اما او هم از «مهری جون» خود نگذشت و دست او را گرفت و فرار کرد و همانند رسول شله مرگ را بیاد او و در چشم او چون انگبین نوشید منحصر به موسولینی نیست که ناپلئون هم اینطور بود وسط برفهای روسیه وقتی که مثل برگ خزان سرما یارانش را بزمین میریخت در چادرش و در کنار شمعش بعکس «مهری جونش» در می رفت و بوی کاغذ می نوشت.

— درویش باباکوهی آرامهر د —

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
 ز مهر او چه می‌پرسی درو همت چه میبندی
 در این بازار اگر سودی است بادرویش خرسندست
 خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
 «حافظ»

اولین بار که دیدمش کودک بودم، کودکی کنجکاو و شیطان
 و شریر بودم، دلم میخواست شرارت کنم زهرم را بکسی یا چیزی
 بریزم. از درخت بالا میرفتم. چوب توی چال زنبور میکردم، شیشه
 جام پنجره مردم را می‌شکستم اخبار درها را فشار میدادم و چون
 صاحبخانه شتابزده در را باز می‌کرد در می‌رفتم و قاه قاه می‌خندیدم
 چپق مرد دهاتی ساده دل را از پرشالش ناگهان می‌ربودم و سپس
 بر زمین می‌زدم. سرچپق گلی و سفالینش خورد میشد من پا

بفرار و او در عقبم می‌دوید، در محله یهودیها روزشنبه خار آتش می‌کردم برآستی شهری از شرارتم درآمان نبود. اولین بار که دیدمش کودکی بودم باینهمه هنر و تربیت، باهم مدرسه‌ای‌ها به گردش جمعه رفته بودیم، این گردشهای دسته جمعی را مارش می‌گفتند در مدرسه‌ها تازه بساط پیش‌آهنگی پهن شده بود زرق و برق لباس پیش‌آهنگی، سوت و دستمال‌گردن رنگارنگ آن مرا می‌فریفت از همه عالیترا چماق پیش‌آهنگی بود که اسلحه شرارت من شد.

گفته بودند: روزی يك کار نيك بکن، هر پیش‌آهنگ مکلف بود روزی يك کار نيك بکند و آنرا در دفتر پیش‌آهنگی ثبت کند اما من چماق پیش‌آهنگی را روزانه صدبار آلت‌شرارت می‌کردم. برآستی خوب گفته‌اند:

تربیت نااهل را چون گردکان برگنبد است.

بچه شریر را پیش‌آهنگ کردن عاقبت خوشی ندارد. این چماق مقدس پیش‌آهنگی را که بدست من سپردند آفت جان خمره مدرسه شد مزاحم عمامه مکتب‌دار سیه چرده بازارچه فیل شد گاهی به‌جان شیشه‌های عرق عرق فروشی دروازه سعدی می‌افتاد و اغلب بگرده و کفل الاغ طواف کشمش‌خروش در مدرسه می‌خورد اینهم کار نیکو کردن پیش‌آهنگ تازه کار ما بود. آنروز هنوز هوا تاریک بود مادرم مرا بیدار کرد.

مثل برق لحاف را از سرم کشیدم بالفور سرحوض رفتم آبی بصورتم زدم و لباس پیش‌آهنگی را پوشیدم قابلمه کبابی آماده بود. ساک پیش‌آهنگی از نان سنگک و شامی و پیاز چرخ‌پوش پرشد. توبره را به پشت بستم و چماق را بدست گرفتم و در تاریک روشن سپیده‌دم بهاری به مدرسه رفتم هنوز ستاره‌ها در آسمان می‌درخشید و در کوچه جزم‌مؤمنانی که برای غسل جمعه بحمام می‌رفتند دیاری نبود.

در مدرسه تك تك جمع شدیم. هنوز سپیده ندمیده بود که راه افتادیم با نشاط و سرودخوانان راه افتادیم قرار بود گردش آنروز در باباکوهی باشد.

در قلب کوه شمال غربی شیراز تکیه‌ایست؛ نام این تکیه باباکوهی است؛ چند درخت کهن؛ يك چشمه آب که چکه‌چکه آب میدهد؛ هستی بخش این تکیه است، راستی یادم رفت بالاتر ازین چشمه و درختان مقبره‌ایست درویشی رند و گوشه‌گیر در فلان سنه که نمیدانم کی بود آمد و اینجا مرد اسمش چه بود گویا باباکوهی بود درویشان دیگر بعد از مرگ هم او را تنها نگذاشتند بعدها اتاقی ساختند و مقبره‌اش را بنا گذاشتند و خاطره‌اش را در دل درویشان نگاه داشتند. شاید خیلی‌ها خیال کنند باباکوهی با این شهرت عالمگیر باغ وسیع یا بیلاق عظیمی است نه اینطور نیست تکیه کوچکی است که در آن قدس و صفا موج می‌زند و وصف آنهم ممکن نیست مثل حلوی تن‌تنانی میماند که تا نخوری ندانی تا آنجا نروی و از آن صفا بشیراز ننگری و آن شهر خوشگل را در غبار سکر آورش نبینی مطلبم را درك نخواهی کرد.

تازه آفتاب برآمده بود. شهر در طلای درخشان طلوع غرق بود ما همه نفس زنان به باباکوهی رسیدیم نمیدانم در شما این حالات پیدا شده است یا نه؟ وقتی بچه هستیم و سربالائی را می‌پیمائیم هوای صاف ریه‌مارا پر می‌کند، خون در بدنمان می‌دود، يك غرورگرایی حس می‌کنیم مثل آنکه سلطان روی زمینیم و جهان انگشترگردان دست ماست.

آنروز این حالت در من پیدا شد وقتی به آن بالا رسیدم تکیه بچوب پیش‌آهنگی دادم و با تبختر يك سلطان دیکتاتور دستم را بکمر زدم و به چشم‌انداز شیراز نظر دوختم يك فیس وافاده مضحکی داشتم گوئی من آن فرمانده و ژنرالیم که بشیراز حمله آوردم و اینشهر را تصرف کردم اکنون از قله دیدبانی بمتصرفاتم نگاه میکنم حال که یادم می‌آید خنده‌ام می‌گیرد بخود می‌گویم:

«بچه نیم‌وجبی تو را چه باین شکر خوردنها!»

اما آنروز بچگی بود - خیال کردم چون کوه را زیر پا گذاشتم و از آن يك نفس بالا آمدم ملك جهان را بمن داده‌اند و آفرینش بفرمانم درآمده است. در این گردشها چه بود؟ جست و خیز و

خنده و قهقهه و بعد از آن خوردن به حد افراط. برآستی آنروز کوه از خنده ماعاجز بود گوئی در دل ما نشاطی ابدی وجود داشت می‌دویدیم یک دیگر را دنبال می‌کردیم، آب بهم می‌پاشیدیم. سنگ بهم می‌انداختیم و هزاران شیطنت دیگر می‌کردیم وقتی کمی خسته شدم کنجکاو بسراغ من آمد شنیدم بالاتر مقبره ایست که در آن درویشی سکنی دارد بایکی دوتا از بچه‌ها راه افتادم، سربالائی غریبی بود دائماً پایم سر می‌خورد ریگهائی داشت که زیر پا در میرفت و بالارونده را میلغزاند هرطور بود سینه مال بالا رفتیم همراهان هم بالا آمدند تا روبروی اتاق درویش رسیدیم چه باید کرد؟ طبق معمول باید درویش ریشو را مسخره کرد، او را دست انداخت بوی دهن کجی کرد جلوش ادا در آورد و بصورتش نیشک انداخت و اگر شد و خدا مدد کرد برای مسخرگی پای پیش گذاشت و دست بزیر ریش درویش کرد و باخنده برگردان این تصنیف قدیمی را خواند:

«ریش ریش می‌تراشم، از پس و پیش می‌تراشم.»

اما همینکه بدراتاق درویش رسیدم و خواستم شرارت را شروع کنم دو چشم نافذ مثل چشمان عقاب مرا سر جایم می‌خکوب کرد گوئی مژه‌های درویش مثل خنجری بران بود که تا اعماق چشم من فرو می‌رفت نگاهش نافذ و تند بود از میان خرواری ریش و موی ژولیده دو چشم بینا و گویا برق می‌زد از نگاهش ترس ورم داشت تنها من نترسیدم بچه‌هائیکه همراه بودند نیز ترسیدند از هول و ترسبیکه دچار شدیم بی‌اختیار دسته جمعی بدرویش سلام کردیم.

«گل مولا سلام گل مولا سلام»

چشم‌های تیز بین درویش دوباره در چشم خانه گردید و از نو از میان انبوه ریش بسراغ ما آمد اما این بار نگاه آرامتر بود آن سطوت و صولت اول را نداشت، نگاه پدری بود به پسرش، پدریکه چند لحظه قبل پسرش را تنبیه کرده و حالا دلجوئی میکند.

«بچه‌ها تنها اومدین- خدا رحمتون کرد پرت نشدین اینجا سربالائی بدی داره، یکوقت لنگرتون در میره خدای نکرده پرت میشین.»

«نه گل مولا با آقای ناظم اومدیم شاگردها همه اومدن گل

گشت» با گفتن این مطلب احساس کردم باریش این درویش شوخی نمی‌توان کرد این میدان از میدان‌های قبلی نبود که من جولان بدهم نمی‌دانم چطور شد پرسیدم:

«گل مولا اینجا تك و تنها زندگی میکنین؟، شبها نمی‌ترسین خدای نکرده گرگی، شیری پلنگی بخوردتون. اینجا مار داره میگن افعی داره نمی‌ترسین شمارو بزنه؟»

«منکه بچه نیستم بترسم و خیلی حرفهای دیگر زد گمان می‌کنم جمله‌اش مولا مولا زیاد داشت خیال میکنم شعری هم خواند شاید این شعر بود: شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد، بعد اشاره بگر به‌اش کرد.

«پیشی بچه منه، خوب بچه‌ایه مثل شما بی‌احتیاط نیس از تو اتاق تکنون نمیخوره همه‌اش زیر شولان منه.» و بعد مثل اینکه حوصله درویش سر رفت شولایش را دور خودش پیچید کتابش را باز کرد و بدین ترتیب عذر ما را خواست.

ما بچه‌های شیطان کله خورده و ناك عقب عقب از اتاق درویش بیرون آمدیم. اما هیبت این مرد مرا گرفت. دیگر تا عصر خاموش ماندم، صدایم در نیامد هر وقت قصد جست و خیزی داشتم نگاه درویش بیادم می‌آمد و استخوان‌هایم را میلرزاند.

عصر از بابا کوهی برگشتیم مثل قافله شکست خورده تك تك جماعت را ترك کردیم و هریک راه‌خانه خویش را پیش گرفتیم. آنشب که بخانه آمدم، قصه و ماجرای بابا کوهی و دیدار درویش را با پدرم در میان گذاشتم و پرسیدم این درویشی که در بابا کوهی زندگی می‌کند کیست؟

آیا قاری است و سر قبر قرآن می‌خواند؟ شبها بخانه‌اش می‌رود؟ خسته نمی‌شود هر روز بالای کوه برود و شب برگردد؟ اموراتش از کجا اداره می‌شود؟ و چندین سؤال دیگر که اکنون یادم نیست از پدرم کردم، گفت:

«کوچک علی درویش خرسندیست، سالهای سال است دل بدریا زده و آن بالا زندگی می‌کند شب و روز هم آنجاست گاهی هفته‌ای یکبار بشهر می‌آید و قند و شکر و قوتون می‌خرد - اهل

توکل است و هر کس توکل کوچک علی را داشته باشد خدا رزقش می‌دهد.

پدرم از درویش‌ها قصه‌ها گفت کرامات آنان را برشمرد و تا وقتی سفره شام را انداختند همچنان گفتگوی ما از باباکوهی و درویش کوچکعلی و سایر درویشان بود.

سالها گذشت، تازه با اجتماع آمده بودم، درخت آرزوهایم شکوفه کرده بود دنبال طریقی و مکتبی می‌گشتم که دل پر طلبم را تسکین بخشد با مصطفی رفیق یکدل و یک جانم بگردش می‌رفتیم و برای یافتن راهی که ما را از حیرت حیات نجات دهد چنگ در حافظ و خیام می‌زدیم هنوز آلودگیهای اجتماع مرا غرق نکرده بود. شادابی جوانی آرزوهای دور و دراز-میل و عشق بیک فلسفه شیرین و سکر آور از نوع فلسفه خیام یا حافظ چنان ما را مشغول می‌داشت که جهان با همه غم‌ها و رنج‌هایش جرئت نداشت بما چپ نگاه کند هر وقت خسته می‌شدیم یا غمی و اندوهی داشتیم من و مصطفی با هم می‌ساختیم از حافظ و خیام مدد می‌گرفتیم و راه بابا کوهی را گز می‌کردیم.

در تکیه باباکوهی و در کنار قهوه‌خانه حسین چای گرم می‌نوشیدیم و تکیه به درخت کهن آنجا داده بشهر نظر می‌دوختیم و شیراز تربت پاک حافظ و سعدی را با همه جمال و زیبائیش زیر چشم داشتیم. درین مواقع بود که مصطفی از زبان خیام می‌خواند.

ایکاش که جای آرمیدن بودی یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک چون سبزه امید بردمیدن بودی

و سپس من از نفس حافظ همت می‌گرفتم و می‌خواندم:

در این شب سیاهم گم گشته راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود
آه از چنین شب تار وین راه بی‌نهایت

ای پادشاه خوبان می‌سوزد اندرونم
یک ساعت بگنجان در سایه عنایت

تشنگی و طلب ما را بالاخره بخانقاه درویش کوچکعلی می-کشید.

درویش باز همان نگاه نافذ را داشت و از خلال همین نگاه کتاب وجود هر دوی ما را می‌خواند میدانست ما همان کودکان دیروزیم که مانند گربه‌اش پیشی عقل درست و حسابی نداریم النهایه احتیاط پیشی از ما بیشترست در جبین ما می‌خواند که دو جوان گمشده دلیم که در طلب آرزو می‌سوزیم می‌دید که ما را بی پناه و بی مدد و بی یاور بدین اجتماع گل و گشاد انداخته‌اند اجتماعی که درویش خوب آنرا می‌شناخت و با توکل غریبی خویشان را از لجه سهمناکش خلاص کرده بود و بدین آلونک در میان کوه پناه برده بود.

درویش پا را بگرمی می‌پذیرفت بما مهر میورزید خوشش می‌آمد که کتاب می‌خوانیم بحافظ ارادت فوق‌العاده داشت اما خیام را زیاد دوست نداشت عقیده داشت خیام با همه دریادلی اهل ترس بود نه توکل. بحث بین ما گاهی گرم میشد و آنروزها بتمام معنا فراموش نشدنی است.

دوستی تند و شدید و عمیق ما دو نفر - نفس گرم کوچکعلی - کنج‌دنج باباکوهی شعرهای صاف و بلند و غرای حافظ - نیشخندهای رندانه خیام بما حالی می‌بخشید که با غرور می‌گفتیم: خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد.

در مصاحبت درویش من از دریادلیش مات بودم. پشت پا بهمه چیز زدن، از مردم بریدن، بمردم احتیاج نداشتن، يك تنه بجنگ سرنوشت رفتن، فاتحانه برگشتن و در کنجی زیستن و غم دنیا را فراموش کردن شگفت کاری بود شگفت.

گوئی این درویش بمنبع فیاضی ارتباط دارد و از آن کسب نیرو می‌کند انسان که بر همه آرزوها و هوسهایش غلبه و سلطه دارد.

میدیدم که قاطر چموش و لگد زن سرنوشت با همه بدلعابی و بد لگامی بدست این درویش مهار شده است و چنان پوزبندی بدهن این قاطر زده است که جرئت جنبیدن ندارد - همه ما با همه

یال و کویال از شاه تاگدار دنبال این قاطر سرنوشت روز و شب میدویم اما درویش رندانه و شولا بدوش بر قاطر زین کرده و مهار شده سرنوشت سوار بود. شاید گفته بشود تنبلی کردن و بکنجی خزیدن کاری ندارد. همه کس میتواند سفره گدائی پهن بکند و در گوشه‌ای بلمد و طاق‌واز بیفتد و منتظر رزق مقسوم باشد، اما درویش این‌چنین نبود در جوانی تلاش و کوشش بسیار کرد. هفت شهر عشق را گشته بود و چون از هر طرف که رفت جز حیرتش نیفزود یکسره بر هرچه که بود چهار تکبیر گفت و بدین گوشه پناه آورد. درویش اهل سؤال نبود از آن فرقه دراویشی بود که سؤال را در طریقت گناه میدانند نه فقط گدا نبود بلکه هرگز ندیدم و نشنیدم که از کسی چیزی بخواهد و دست طلب در دامن این و آن زند اگر زائری بروی می‌گذشت و باصطلاح «نیازی» میکرد و ویرا هدیه و تحفه‌ای می‌داد منحصرأ با رضا و رغبت بود و هیچ اجبار و فشاری در کار نبود گذشته ازین مطلب درویش بر سفره قناعت نشسته بود خرجی نداشت که مستلزم تمنا و تقاضا باشد. همه احتیاجات ما معلول طمع ماست. والا ما نیز هر یک درویشی خرسند و صاحب‌دل بودیم طمع است که چشم را خیره می‌کند و دل را سیاه می‌دارد و بشری را که میتواند درین دنیا از جمال و کمال استفاده کند بتلاش بی‌قاعده و امیدوار و گه‌گاه بجنایت و آدمکشی میکشاند. روی این طمع سیاه باد که دل همه ما را سیاه کرده است.

هنر درویش همین بود در مقامی ایستاده بود و هوی و هوس خویش را کشته بود بسیاری هستند که بقول سعدی گیسوان بر می‌تابند که من علویم. سبیل می‌گذارند، موی سر نمی‌تراشند قلندر منش راه می‌روند، یاهو یاهو می‌گویند علی‌علی می‌گویند هوحق می‌زنند امانا درویشند و در خرقة سیاهکاری می‌کنند. همه هوسها را دارند ولی بشکل درویشانه آن!! فرش کرمان را درویشانه می‌پسندند و زن زیبا را درویشانه در آغوش می‌کشند و می‌تاب را لاجرعه و درویشانه سر می‌کشند درویش باباکوهی چنین نبود براستی درویش بود و چنانکه گفتم بی‌نیازی و بی‌دروئی او را بر

سرنوشت چیره کرده بود. یقین دارم بمن طعنه خواهند زد که در قرن بیستم چه حماقتی دامنگیرم شده است که در وسط جنبش سرسام‌آور و بی نتیجه مرا وادار کرد که بزندگی درویش خیره بشوم. و زندگی خود را که شاید بدبختانه بچند نفری چشمک میزند با زندگی این درویش خرسند مقایسه کنم. از میان لجنزار همین قرن است که من تشنه و بی‌سامان آرزوی فراغت بال و آسودگی خیال درویش را دارم. از وسط بلوای وحشت‌زای تمدن قرن بیستم است که اعصاب من زیر شکنجه‌های فراوان قرار گرفته و دلم می‌خواهد یکساعت زندگی این مرد مرفه‌الحال را داشته‌م. ایکاش کسی بود در من جرئت می‌دمید و مرا بمردانگی تشییع می‌کرد تا بتوانم هوی و هوسم را کور کنم و مانند کوچکعلی مردانه در گود بی نیازی جفت بزنم. آنوقت این زندگی کوفتی- این لباس معذب و مضحک آن آپارتمان قفس مانند این حقوق باصطلاح «کلان» این شغل مدیریت و آن اتومبیل دولتی را از من می‌گرفت و در قبال بمن همان آزادگی و بی نیازی درویش را می‌داد همان شرافت صاف و بی‌غل و غش همان سادگی دهاتی و صداقت اولیه را که در ده داشتم بمن پس میداد بطور یقین آنکس که در این معامله مغبون نبود من بودم.

کوچکعلی دارا نبود، ثروت نداشت، کاخ نداشت، زمین نمی‌خرید بنا نمی‌فروخت، مرکب راهوار آخرین سیستم نداشت اما بازاء اینهمه روحی بزرگ داشت، دلش مضطرب نبود.

بر حیات خویش مثلید نمی‌لرزید وجدانی یکدست و بی-دغدغه داشت نه بر اشتیری سوار بود نه چوخر بزیر بار بود نفسی می‌کشید و از آن بالا بریش همه می‌خندید.

در نظر او جهان ارزش جنجال و هیاهو نداشت خویشتن را آواره بی‌سامانی می‌دانست که دستی غیبی پس گردنش را گرفت وبدون سؤال قبلی از تاریکی عدم به هستی چند روزه هلس داد و خوب می‌دانست که همین دست غیبی يك روز بدون سؤال و جواب قبلی از نو پس گردنش را خواهد گرفت و بهمان دیار مبهم و تاریک خواهدراند. این چندروزه را غنیمت می‌دانست عملاً غنیمت می‌دانست

نه مثل کسانی که دم را غنیمت می‌دانند اما دم‌چپاول و غارتگری-دم بچیب زدن و گردن کلفتی و زورگوئی را. مثنی درویش باباکوهی را این شعر حافظ خلاصه میکرد اتفاقاً ذکر او هم همین شعر بود:

عیان نشد که چرا آمدم کج رفتم دروغ و درد که غافل ز کار خویشتم
کوچک علی از آنها نبود که پیله کند و اصرار ورزد که
از کجا آمده و بکجا خواهد رفت، همینقدر می‌دانست که آمدن
و رفتن هر دو زورکی است و در ید اختیار وی نیست.

در نتیجه چراغ نیم مرده استدلال را بدست نمی‌گرفت و بیهوده در وادی حیرت سرگردان نمی‌شد. خوب می‌دانست که این چراغ جواب ظلمت محض عدم را نمیدهد. می‌گفت سری که درد نمی‌کند دستمال نمی‌بندم، گفتند بیا آمدیم خواهند گفت برو می-رویم. من آنروزها که درویش از مرگ و میر با شهامت سخن می‌راند باور نداشتم که راست می‌گوید، خیال می‌کردم درویشانه به حیات ناز می‌فروشد. به مصطفی رفیقم می‌گفتم هنوز باد مهرگان بدرخت عمر درویش نوزیده است. بگذار عزرائیل بسراغش آید چنان جا خالی کند و بترسد که تمام اعصابش بلرزه در افتد. از قضای اتفاق خطا از من بود درویش با همان سادگی که زندگی را گذراند مرگ را نیز گذراند. مصطفی رفیق عزیزم در نامه اخیر خود از شیراز نوشته بود:

«... یادت می‌آید، سخنان درویش را درباره مرگ خود باور نداشتم. نیشخند می‌زدی و می‌گفتی درویش توپ میزند. مصاف مرگ از آن مصافها نیست که کسی بتواند در آن فیروز بشود. می‌گفتی فلاسفه و مردان بزرگ هم مرگ را بانفرت و ترس استقبال کرده‌اند؟ حالا بیا و ببین که چطور مردانه درویش جان سپرد. هزاران سال است مرگ سقراط زبان بزبان می‌گردد هنرمندان هر یک اثری بوجود آوردند و یادی از این شجاعت بی حد و حصر سقراط کردند نقاشان تابلو کشیدند. شاعران مرثیه‌ها گفتند. نویسندگان رمانها نوشتند سقراط هدفی داشت، قانون دوست بود، سقراط اعتقاد بنام و ننگ داشت، حق داشت مرگ را شجاعانه استقبال کند، سقراط در تابلو مرگش حدیث حیات جاوید

را می‌جست بنابراین مردانه جان‌سپرد اما درویش بابا کوهی تنگ و نام نمی‌شناخت، داعیه‌ای نداشت خودش بود و شولایش، بنظر من این مرگ در خور ستایش است.

حالا قصه آنرا برایت می‌نویسم: «آخرین بار که درویش بشهر آمد بیل و کلنگی خرید و بخانقاه برگشت، غرض از خرید بیل و کلنگ کردن گور خودش بود، يك روزه نمی‌توانست گور را بکند چند روزی کوشید گوری تر و تمیز و شسته و رفته کند درست مثل کفش‌های باقا که قالب پا میشود گور درویش قالب اندام نحیفش بود. بعداً شبی که فردای آن دیگر زنده نماند سلانه سلانه بقهوه‌خانه پائین خانقاه رفت گریه و فادارش را بقهوه‌چی سپرد از قهوه‌چی و شاگردان حلال بودی طلبید و بعد روی صفا ایستاد و در زیر مهتاب يك بار نگاه سیری بسراسر شیراز بتربت شیخ اجل و خواجه عزیز انداخت، ۳۰ سال از این بالا شیراز را دیده بود اکنون برای آخرین بار آنرا می‌دید ازین بیعد دیگر کسی از درویش خبر نداشت قهوه‌چی هاگفتند فردا درویش تا نزدیک ظهر بیرون نیامد، شاگرد قهوه‌چی بتصور آنکه درویش مریض است و خفته است سری بوی میزند می‌بیند درویش بی‌جان است چشمهایش بوسيله خودش با دستمالی بسته شده رو بقبله کنار گور خویش دراز افتاده و جان سپرده است!!»

وقتی نامه مصطفی را خواندم و صحنه مرگ درویش را در نظر مجسم ساختم مات شدم. این مرگ نبود يك قطعه حماسی بود میتوان باور کرد بشری تا اینحد حیات و ممات را پیشوخی بگیرد.

من شنیده بودم درویشان از مرگ نمیه‌راسند و یکی از ایشان گفته:

مرگ اگر مرد است گونزد من آی تادر آغوشش بگیرم تنگ تنگ
اما هرگز تصور نمی‌کردم دل درویشان دل شیرست. آدم
چند روز با آرامش و سکوت تام بیل بدست گیرد و خاک گور
خویش را مشت مشت بردارد آنگاه سنگ لحد خود را آماده سازد،
این کار دریا دلی و قوت نفس عجیبی می‌خواهد، کار بچه‌گانه‌ای

نیست بخصوص که تصور هیچ نوع عمل قهرمانی نرود فقط درویشی بدانند که در میان کوه بعد از مرگش کسی نباید بزحمت افتد و رنج کندن کوه گران را برای گور او بر خود هموار سازد. کار درویش بابا کوهی يك کار ساده نیست کاری است که اگر روی آن فکر بشود، تعمق بشود، عظمت آن بیشتر هویدا میشود. البته درویشان مرگ را حق میدانند حتی در مرگ حریفان و سایر درویشان عزا نمی گیرند سهل است گاهی نی میزنند و سماع راه میاندازند و مرگ را نحوه ای از وصال بحق میدانند اما همه این حرفها موقع بیان و نوشتن آن آسان است و در عمل سخت و گران.

من قبل ازین ماجرا داستان مرگ مولانا جلال الدین رومی خیره ام کرده بود میخواندم که این شاه درویش مرگ خویش را حس کرده بود و از چند شب پیش از آن غزلخوانان باستقبال مرگ میرفت. حتی وقتی پسرش به پرستاری وی برخاسته بود این را برایش ساخته بود:

رو سر بنه بیالین تنهامرا رهاکن ترک من خراب شبگرد مبتلاکن
و در آن غزل با شهمت از مرگ نزدیک خویش سخن رانده
بود و فرزندش را تسلی ها داده بود و اما مرگ درویش بابا کوهی
رنگ دیگری دارد. غربت و تنهائی او آنهم در قرن ۲۰ کاری در
حقیقت عجیب و دیدنی است. بیائیم حالا که این درویش مرد و
رخت از جهان بست او را با بهترین ثروتمندان قیاس کنیم حیات
يك ثروتمند را با حیات درویش مقایسه کنیم بینیم کداميك
حیات را درك کرده اند و از آن تمتع گرفتند. يك روز از درویش
پرسیدم. درین ۲۸ سال سکونت در کوه روزی یا شبی شد که
نان نخورده باشی یا سر بی شام بیالین گذاشته باشی فکری کرد
و گفت شما که طمع کورتان کرده چنان حرص میزنید و خیال
در کله میپزید که آنوقت ملك جهان سیرتان نخواهد کرد اما
من که میدانم این شکم بی هنر پیچ پیچ را میتوان بآرامی از
صدا انداخت هیچوقت حرص نردم و گاهی نشد که گرسنه
مانده باشم. گفتم توکل غریبی داری نمی ترسی که گرسنه بمانی

و از گرسنگی بمیری گفت نه از گرسنگی میترسم و نه از مردن و تفاوتی با شما مردم حریص همین است شما دارید که بخورید و سالها زندگی کنید با این وجود از گرسنگی و مرگ هر دو میترسید. سپس حکایتی برایم نقل کرد و گفت:

داز میان ماهها و سالهائیکه در این آلونک زندگی کردم یکوقت دو روز بیرزق ماندم علت آذوقه نداشتنم برف سنگینی بود که چند روز متوالی میبارید و بکلی راه آمد و شد بکوه را مسدود کرده بود حتی چند نفری که عادت داشتند در سرما و گرما به باباکوهی بیایند و نفسی در کوه تازه کنند بعلت برف سنگین و انسداد راهها در خانه تپیده بودند منکه معمولا آذوقه چند روزم در کنارم هست نتوانستم روز معهود هفته بشهر روم و بامید باز شدن هوا فردا و پس فردا در کوه ماندم قهوه‌چی‌های پائین وقتی هوا را پس دیدند و احساس کردند که مشتری به باباکوهی نخواهد آمد در قهوه‌خانه را تخته کردند و بشهر رفتند علی ماند و حوض من ماندم و برف ماند و این کوه ساکت و صامت و هرچه بود خوردم و سپس از اطاق بیرون آمدم دیدم آسمان تیره و عبوس است و خرخر می‌کند و هیچ امیدی بباز شدن هوا نیست چاره نبود روزه اجباری را شروع کردم.

۱۲ ساعت گذشت خبری نشد آسمان همچنان سهمناک بود و غرش می‌کرد احدالناسی روی جاده دیده نمی‌شد اصلا جاده زیر برف ناپدید شده بود گاهگاه صدای گرگان گرسنه بگوשמ میخورد که زوزه می‌کشیدند و دنبال بدن بی‌گوشت و سراپا استخوان من درویش می‌گشتند.

چاره جز خواب نبود، در را محکم از تو بستم زیرا با همه بی‌قیدی خوشم نمی‌آمد بدنم را گرگان گرسنه بدرند بعد سرم را بر زمین گذاشتم و شولا را روی خود کشیدم گرسنگی از حالم برد نمیدانم چقدر گذشت یکوقت دیدم در میزنند و از بیرون دو نفر فریاد می‌کشند بابا بلند شو.

من که از گرسنگی چند روزه بسختی افتاده بودم و نا نداشتم که حرکت کنم بهر نحو بود برخاستم چفت در را انداختم دیدم

دنیا همچنان سفید می‌نماید. برف سنگین‌تر و سهمگین‌تر نشسته است ولی دو نفر مست که بالاپوشهای محکم و کلفتی داشتند هر یک دو قابلمه در دست داشتند و وارد اطاقم شدند.

من از تازه‌واردان تعجب کردم چه چیز موجب گشت که اینان بکوه آیند و درین سرما و برف کشنده راه دراز و سربالائی خطرناک را طی کنند درین فکر بودم که خودشان بحرف آمدند و گفتند: «عده‌ای در فلان جا مهمان بودند ما دو نفر هم در آن جمع بودیم، سخن بر گرو بستن و نذر بندی بود. حریفان مجلس همه مست بودند یکی گفت اگر کسی درین سرما به باباکوهی برود من صد تومان بدو میدهم و نذر میندم، من و رفیقم که مست بودیم بی مطالعه قبول کردیم-قرار شد برای نشانه آمدن این چهار قابلمه‌ها را پر از غذا کنیم و بیاوریم این‌جا و به آقای درویش بدهیم قابلمه‌ها برای نشانی بماند تا روز آفتابی که حریفان نذر بسته در اینجا خواهند آمد و از شما خواهند گرفت.» من بسختی حیران شدم و قبل از حرف نشستم و غذائی خوردم و بدانها گفتم که: «نمیدانید مستی شما چگونه حیات مرا باز خرید.»

درویش می‌گفت غیر از این چند روز هرگز در تنگی و گرسنگی نیفتادم و دیدید که همین چند روزه هم عاقبت خیر داشت. اکنون که درویش مرده است می‌بینم براستی چه راحت زندگی می‌کرد. ما برای چند لقمه نان چه هیاهوئی راه می‌اندازیم. تمام عواطف انسانی را زیر پا می‌گذاریم. از روی جنازه دوستان و رفیقان و خویشان خود می‌گذریم برای آنکه شکم بیصاحب مانده را سیر کنیم، دروغ می‌گوئیم، خیانت می‌کنیم، دزدی می‌کنیم، فریب می‌دهیم برای آنکه معده ما پر شود و ظهر و صبح و شام چند لقمه از راه دهان بمعده عمیق و کشیف فرو رود. گاهی بعکس درویش حالتی در مردم دیده‌ام که مات و حیران شده‌ام گوئی اینان هزاران سال درین روزگار حیات خواهند داشت، حرص میزنند-ثروت بر ثروت می‌گذارند-مال یتیم و صغیر میخورند، کلاه عمر و زید را بر می‌دارند، تازه بقدری با خست و امساک خرج می‌کنند که یهودیان خودمانی هم بگرد آنان نمیرسند؟ هدف

این زندگیا چیست؟

چه وقت بشر بیدار خواهد شد و صحیح و بقاعده زندگی خواهد کرد. کسی نمی‌گوید مثل درویش بابا کوهی زندگی کنیم، در صدها هزار نفر يك تن قادر نیست چنین توکلی کند و یکسر بر تمام هوی و هوس‌هایش خط بطلان بکشد. اما اگر زندگی رهبانی درویش مطلوب نیست زندگی مادی و کثیف ما هم لطفی ندارد.

این ماده پرستی عجیب که پا بر هرچه معناست می‌گذارد ما را بحیوان کند و عفتی تبدیل کرده است و عاقبت هم معلوم نیست این حیوان کند چه سرنوشتی پیدا کند و روز بروز و سال بسال در منجلاب بدتری فرو می‌رویم اما هیچ يك توان فرار نداریم مثل سوارانیکه بیاتلاق می‌روند و هرچه می‌کوشند فرو می‌نشینند در منجلاب مادیات فروتر می‌رویم.

از خودم شروع کنم همین من که اینقدر لائیرا خوب بلدم بعید نیست فردا حب جاه و یا مقام رسوائی ننگین‌تر از آنچه که هست قبول نکنم و مثل سگ هله پارس اینسر و آنسر ندوم. کما اینکه مردان دانشمند و با فضلی را در این کشور می‌شناسیم که حب جاه و مقام آنان را از کتابخانه‌هایشان که در آن مصونیت تام و تمام داشتند بیرون کشید و بسرحد يك جاسوس پست حکومت دیکتاتوری تنزل داد، وجدانیکه يك روز بیدار بود و از وسط کتابها و از چشم فلاسفه و بزرگان علم جهان را می‌دید ساقط گردید و دنیا را از عینك يك مرد خبرچین که شبانه گوش بدر اطاق مردم می‌گذارد و اخبار زندگی آنان را بکار آگاهی خبر می‌دهد، دید. من بدون آنکه در مورد خود سخنی بگویم این درد را حس می‌کنم که آیا برای نان خوردن باید هر نوع ناروائی را پذیرفت و به افسون هر دیوی خیره شد یا می‌توان آرام و راحت زیست. خیال می‌کنم کما اینکه درویش بابا کوهی زیست و آرام مرد و صبح زمزمه می‌کرد که:

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی

تحقیق غیر محققانه

سیمای ناکام و ستم کشیده مرد زرگر در اولین داستان مثنوی مرا بشدت متأثر می سازد و ناراحت می کند. اگر حال یا شهامت ندارم که از مظلومان همزمان دفاع کنم، بگذارید برای دفاع مظلومی که هفتصد سال پیش می زیست و کاری بکار کسی نداشت شمشیر بکشم و مدافعه کنم.

این مرد که در سمرقند می زیست، زرگر گمنامی بود، چکش بطلا می کوفت و نانی برای شکمش می پخت. مثل همه کاسبها هر روز صبح برمی خاست، قل هو الله می خواند و بدکان می رفت و پس از آب و جارو کردن دکان بکسب و کار خویش مشغول بود. چنین مرد محترمی را ناگهان از شهر و دیارش بیرون می کشند و بعلت عشق غیرطبیعی مسمومش می سازند و نام این ظلم فاحش را عدل-

الهی می‌نهند. غریب حکایتی است! هر چه بالا و پائین آنرا می‌خوانم و هر چه می‌خواهم دلیلی برای این کشتار بیابم عقلم قد نمی‌دهد. شاید با ذکر آن ماجرا شما بتوانید دلیل آنرا بیابید.

دوستداران سخن به مثنوی آشنایند و زرگر مظلوم را می‌شناسند معذک برای قضاوت بد نیست یکبار دیگر سرنوشت المناک وی را بشنوید و اشکی بر گورش بریزید. اکنون ماجرا کم کنم و از ماجرای زرگر سخن بگویم.
مولانا نقل می‌کند:

بود شاهی در زمانی پیش ازین ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقاً شاه روزی شد سوار با خواص خویش از بهر شکار
مولانا ذکر از سن و سال سلطان نمی‌کند ولی از بالا و پائین قصه روشن میشود که سلطان پیراست و عمری دراز کرده است، و بر امور دنیا و آخرت هر دو مسلط میباشد، با این حال سلطان هنوز قلقلکش می‌شود؛ از پیران زنده دلست، بشکار و گردش و تفریح علاقه دارد، بدش نمی‌آید در حین شکار خودش صید زیبا روئی بشود. ظاهراً پیرو فلسفه «نفس دختر جوان» است. در طب قدیم خوانده است که «نفس دختر جوان» پیران سالخورده را نیروی شباب می‌بخشد. لابد می‌گوئید چطور این مطلب را فهمیدم. از این ابیات:

یک کنیزک دید شه بر شاهراه شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون میتپید داد مال و آن کنیزک را خرید
مطلب دیگری که میتوان تحقیق کرد و دانست قدرت درهم و دینار است. این قدرت عظیم و شکننده همه چیز را مغلوب و مغلوب می‌سازد. پیدا است در آنروزها مثل اینروزها پول هر در بسته‌ای را می‌گشوده و مشکل‌گشای عظیمی بوده است. اگر سلطان پول نداشت نمی‌توانست کنیزک را بخرد. از کلمه کنیزک خیال نکنید مراد دختر سیاه و چلمن و زشتی است. بعکس اینجا کنیزک بمعنی دختر لولی‌وش خوشگل و خوش‌اداست. باز خیال نکنید که دخترها را آنوقتها می‌خریدند و می‌فروختند. این رسم امروز هم باقی است. منتها شکلش عوض شده است. امروز هم

اسکناس کار همان درهم و دینار را می‌کند و بخوبی تن آدمی را می‌خرد و می‌فروشد. از قصه دور افتادم و حاشیه رفتم برگردم: چون خریداورا و برخوردار شد آن کنیزك از قضا بیمار شد آن یکی خر داشت پالانش نبود یافت پالان گرگ خر را در ربود «این حکایت بما می‌فهماند» آنطور که سلطان خیال کرد دلو از چاه سالم در نیامد. راست است سلطان پول داد و دختر را خرید اما نتوانست روح دختر را تسخیر کند. دخترك چون قدرت و توان مبارزه «مثبت» نداشت «مبارزه منفی» راه انداخت و از جان خویش مایه گذاشت مریض شد، زرد گشت، و رنگ مثل برگ گلش زعفرانی شد. این یکی را سلطان پیش‌بینی نکرده بود، مدت‌ها در انتظار عشقی ملتهب بود، اکنون عشق در سراسر وجودش می‌دود ولی معشوق از کف می‌رود و این «قضاده» سخت سلطان را بتکاپو انداخت. باید هر طورست دخترك را نجات داد و نگذاشت عضلات محکم و جوانش ناتوان و سست شود. چه باید کرد؟

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست

گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهلست جان جانم اوست

دردمند و خسته‌ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مرجان مرا

برد گنج در و مرجان مرا

سلطان ملتهب است، طبیبان را تشویق می‌کند، بدانها وعده

می‌دهد، زر در کفشان می‌گذارد، و زور بمغزشان می‌آورد که دخترك

را معالجه کنند. پیداست در چند قرن پیش وقتی سلطانی چنان

التهابی نشان دهد طبیبان چه کوششی خواهند کرد؟ چه تملق‌ها

بروز می‌دهند و چگونه برای پول و پلو سر و دست می‌شکنند.

جمله گفتندش که جان‌بازی کنیم فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمیست هر الم را در کف ما مرهمیست

اما مسیحان عالم کاری از پیش نبردند. هر چه از پیر استاد

در خزینه مغز داشتند بیرون ریختند اما:

هرچ کردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزك از مرض چون موی شد
چشم شه از اشك خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی می نمود
پیدا است سر گاو در خمره گیر آمده است. طبیبان دور خود
چرخ می زنند ولی از علاج خبری نیست، دخترك روز بروز لاغرتر
و نحیفتر می شود. و درین هنگام دل سلطان را تپشی سخت تر
افتاده است. مولانا از آنجا که حسن نیت محض است گناه بی-
لیاقتی اطبا را بگردن انشاءالله می اندازد و می گوید چون موقع
وعدۀ نجات دخترك نگفتند «انشاءالله» مثل خر در گل ماندند و
از علاج و دوا اثری پدید نیامد ولی بهر صورت سلطان که به معاینه
می بیند دلبر از دست می رود ردای عشق دنیائی را از دوش می-
اندازد و بعشق روحانی رو می آورد. پا برهنه به مسجد می دود، سخت
بسجده می افتد، اشك میریزد و به درگاه خدای لایزال لابه میکند.
شاید در رحمت باز شود و دلبر از مرگ نجات یابد.

راستش را بخواهید در این قصه معلوم نشد پای حق جل
و علا را چرا بمیان کشیدند. سلطان عاشق است، دخترك دست
نمی دهد، دلبر از شدت نفرت بیمار می شود. بخدا چه مربوط
است؟ این کار احتیاج بمسجد و محراب ندارد. سلطان باید دخترك
را رها کند و دخترك نفرتش پایان یابد و چاق و چله شود. قصه
هم بهمین جا پایان یابد و مهر تمت الکتاب بآخرش بخورد؛ ولی
قصه بدین جا پایان نمی یابد سلطان در سجده و گریه و لابه
اصرار می ورزد. دریای بی کران مهر خدای بخشنده بجوش می-
آید تا بدانجا که سلطان را خواب می برد و در خواب، خواب نما
میشود و بوی وعده می دهند که فردا برو و راه دروازه پیش گیر.
اگر کسی آمد بدو ملتجی بشو گره از کارت گشوده می شود.
سلطان از شدت شوق از خواب بر می خیزد و دوباره سر و
پا برهنه به حرم بر می گردد، تمام شب بیدار است و انتظار روز

را می کشد. همینکه صبح طالع شد سلطان کفش و کلاه می کند و بطرف دروازه می رود.

دید شخصی فاضلی پرمایه ای آفتابی در میان سایه های می رسید از دور مانند هلال نیست بودوهست بر شکل خیال سلطان بشدت شاد می شود بدون ایما و اشاره طرفین یکدیگر را می شناسند، معارفه مختصری صورت می گیرد، سلطان نمی گذارد نوکران پیش بروند و خودش استقبال میکند و بدون واسطه حرف یکدیگر را در می یابند. مصافحه می کنند. سلطان مهمان را گرامی می دارد، و از هیچ حرمت فروگذار نمی کند. بخانه می بردش، بصدر می نشاندش، دست و پایش را بوسه میزند و از وی درمان دلبر را میخواهد. بعد از تعارفات بسیار سلطان بر سر حرف اصلی می رود و درد را میگوید و طبیب مهمان بر سر بیمار می رود. بیمار سخت نحیف و زردست از دیدن سلطان وحشت میکند طبیب خواهش میکند با بیمار تنهایش بگذارند. بسر بیمار می رود، نبض را میگیرد، قاروره اش را امتحان می کند.

مطمئن می شود که وی درد درون دارد؛ پی می برد که اطبا سخت باشتباه بوده اند هرچه علاج کرده اند خطای محض بوده است.

گفت هر دارو که ایشان کرده اند دیدرنج و کشف شد بروی نهفت دید از زاریش کو زار دلست عاشقی پیدا است از زاری دل علت عاشق ز علتها جداست
آن عمارت نیست ویران کرده اند لیک پنهان کردو با سلطان نگفت تن خوشست و او گرفتار دلست نیست بیماری چو بیماری دل عشق اضطراب اسرار خداست
طیب پس از پی بردن بعشق دخترک در پی عاشق می گردد، بفکر می افتد که دخترک را وادار باقرار کند، برای اینکار از سلطان میخواهد تا خانه را خلوت کند.

گفت ای شه خلوتی کن خانه را کس ندارد گوش در دهلیزها دور کن هم خویش و هم بیگانه را تا بپرسم زین کنیزک چیزها وقتی خانه خلوت میشود و دیاری در خانه نمی ماند طبیب زندانه به مریض نزدیک میشود. با لحنی آرام بمریض سخن میگوید.

نبضش را می‌گیرد، از شهرش می‌پرسد، و کم‌کم دخترک را بحرف می‌آورد. دخترک بی‌خبر از همه‌جا گول می‌خورد و عاشق را لو میدهد و معلوم می‌شود زرگری در سمرقند است. دخترک وی را سخت دوست می‌دارد. در آتش عشق زرگر می‌سوزد، از سلطان متنفر است. فراق بسیار دخترک را بیمار ساخت، ناتوان کرد و بدین روز انداخت. طبیب وعده میدهد دردش را علاج کند، از اینجا در داستان توطئه شروع میشود و زرگر بیچاره فدای آن می‌گردد.

هیچ دلیلی ندارد که مرد بیچاره را بدام بکشند سلطان عاشق است، معشوقش وی را دوست نمی‌دارد. گناه زرگر بدبخت چیست این موضوع مرا سخت ناراحت میکند. پدر بیامرز! ظلم بیشتر ازین نمیشود، ولی طبیب رند بسططان میرساند که اگر بخواهی دخترک روی خوش ببیند زرگر سمرقندی را دریاب، کسی را بفرست که او را بیاورند؛ سلطان بی‌درنگ بقول اداریها «اقدام میکند» از چپ و راست مأمور می‌فرستد که زرگر را از سمرقند چو «قند» بیرون بکشند و بشهر سلطان بیاورند.

بیچاره زرگر از همه‌جا بی‌خبر است. بکلی خالی‌الذهن است نمیداند چه آشی برایش پخته‌اند، یکروز نشسته است طلا میکوبد، ناگهان دومرد عیار میرسند، سلام میکنند، اظهار «ارادت» میکنند به زرگر تملق می‌گویند نبض خودخواهی زرگر را می‌فشارند، از وی تعریف میکنند و برای بدام آوردنش گزافه می‌گویند:

«ای هنرمند چیره دست، حیف هنر تونیست که درین شهر گمنام بهرزبرود؟ حیف نیست هنرت درین ویرانه بگور بیفتد؟ تو با این هنر باید شهره آفاق بشوی، زبانزد خاص و عام گردی، مردم برای دیدن دستکاری‌های تو سرودست بشکنند». بیچاره زرگر مظلوم این اغوا را سرود یاران دانست. کم‌کم جاه طلبیش تحریک شد. پیش خود گفت: «چه مردم مهربانی هستند. غم مرا می‌خورند. مردمی هنرشناسند از اینکه هنر من بهرز درین شهر گمنامان دفن میشود رنج می‌برند، باید حرفشان را شنید و نصیحت آنان را گوش داد». فردا دوباره آن دورسول عیار پدیدار شدند. و درگوش زرگر بینوا نغمه جاه طلبی را خواندند و روحش را بعشق شهرت و

پول مسموم وزهر آگین ساختند، سخن بسیار گفتند و در آخر کلام یاد آور شدند که سلطان ترا خواهان است، عاشق دست و پنجه توست، بیا تا ترا ببریم وجودت را گرامی خواهد داشت.
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم

چون بیائی خاص باشی و ندیم
زرگر بینوا تسلیم شد، شهرت بوی چشمک میزد، قصرها و
زر و سیمها در انتظارش بودند. یاقوتها بر سینه اش جلوه گری میکردند
و برق الماسها چشمهایش را خیره ساخته بود.

اندر آمد شادمان در راه مرد بی خبر کان شاه قصد جانش کرد
از اینجا فاجعه مرگ زرگر شروع میشود. در دربار سلطان
از او پذیرائی شایان میکنند. بحکم طبیب الهی وی را با دختر
روبرو میسازند. دخترک از دیدن عاشق چون غنچه ای که از پوست
در آید می شکفتد. شش ماه دختر و زرگر را بهم می اندازند، زرگر بینوا
غافل از آنکه این وصال را بجان خریده است در عشق سخت میتازد
کنیزک بیمار از شهد عشق می نوشد، داروی جانبخش دل دخترک را
نیرو می بخشد. کم کم زردی چهره میرود و سلامتی بر میگردد.
طبیب الهی و سلطان در کمینند تا ببینند کی حوائجشان از زرگر
پایان مییابد و سلامتی دخترک بر میگردد. اتفاقاً نفس زرگر اثر
عمیقی دارد، دختر یک پارچه بهبود مییابد:

مدت شش ماه می رانند کام تا بصحت آمد آن دختر تمام
راستی ازین ببعده صحنه غیر انسانی شروع میشود.

طبیب الهی شربت میسازد که سم تدریجی است، این سم را
به زرگر بینوا مینوشانند، زرگر بدون آنکه درک کند در پای معشوق
گداخته میشود روز بروز زردتر میشود، ساعت بساعت لاغر میشود.
داستان رنگ دیگر میگیرد. معلوم میشود زنان وفائی ندارند، شاید
در قصه توهینی بزنان شده باشد ولی دخترک که می بیند زرگر از
پافتاده ورنجورست بطبع ازوروی میتابد:

چون زرنجوری جمال او نماند جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد اندک اندک در دل او سرد شد

زرگر بدین ترتیب فدای عشق سلطان میشود.

من بهیچوجه نتوانستم چنین ظلمی را تحمل کنم. در هیچ عرف و آئینی چنین ستمگری پذیرفته نیست. گرچه زرگر هنگام مرگ مرثیه‌گرائی میخواند که خواننده را بهیجان می‌آورد و دل سنگ را آب میکند:

گفت من آن آهوم کز ناف من ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین سربریدندم برای پوستین
مولانا سعی می‌کند مرگ زرگر را مصلحت الهی نشان دهد، شاید در عرف عرفا چنین تسلیم و رضائی حقانیت محض باشد. ولی در دنیای ما، در دنیای گوشت و پوست و نفس کشیدن، نمیتوان مرگ زرگر را منطبق با حق و حقیقت دانست.

سؤالاتی پیش می‌آید که اگر جنبه عارفانه آن حذف شود بی-جواب است.

چرا زرگر که کار بکسی ندارد از خانه و کاشانه‌اش آواره شود؟

چرا با دغلی و خدعه و توطئه او را بمیدانی بکشند که مرد آن نبوده است؟

چرا در وی خواهشی را بیدار کنند که قبل از آن در خواب محض بود؟

چرا زرگر فدای دیگری بشود؟ چه مذهب و آئینی چنین ظلمی را روا می‌دارد؟

چرا از عالیترین احساسات بشری برای پست‌ترین نانجیبی‌ها استفاده بشود؟

و چرا بالاخره زرگر زحمتکش بمیرد و دیگران بر جنازه وی خنده بزنند؟

و یکی نیست که بپرسد از من «راقم این سطور» که شما چرا فضولی هفتصد سال پیش را میکنید؟ و بخصوص یادآور شود که فضول را بردند جهنم گفت هیزمش تر است.

آنچه نوشته شد شوخی است. نویسنده هرگز قصدش جسارت به روان پاک مولانای بزرگ و عظیم نبوده است. خواستیم تحقیقی با

بذله و هزل کنیم. درویشان نرنجند و از ارادتمند ایراد نگیرند و
نگویند که:

مه فشاند نور سگ عوعو کند.

تهران - شب ۱۰ - ۱۰ - ۳۵

آنروز صبح که دیو جانس بسرش زد و روز روشن چراغ
 برداشت
 دی شیخ با چراغی همی گشت گردشهر
 کز دیو ودد ملولم وانسانم آرزوست
 موی بوالفضول را آتش کردند. بیدرنگ پاشنه گیوه را کشید
 و خود را بدیوجانس رسانید وراه براو گرفت.
 و : گفت او را کای فلان
 هین چه میجوئی به پیش مردگان
 هین چه میجوئی تو هر سو با چراغ
 در میان روز روشن چیست لاغ
 گفت میجویم بهر سو آدمی! . . .
 اما تو آدم نیستی
 با اینکه بوالفضول از دیوجانس خم نشین فحش خورد متنبه

نشد و از کار نایستاد و باز خود را نخود هر آتش کرد و حتی وقتی که آن صوفی پاک‌نهاد خوش طینت از سر صدق و صفا چشم بسفره تپی دوخته بود و میخواست که شیخ کرامتی کند و سفره پر از نان و حلوا شود بوالفضول چرت صوفی پا کدل را پاره کرده نگذاشت در خیال-های دلنشین خویش فرو برود.

صوفی بر میخ روزی سفره دید چرخ میزد جامه ای را میدرید بوالفضولی گفت صوفی را که چیست سفره آویخته از نان تپی است اینجا هم صوفی با همه صفای نفس آرام نمیشیند و بوق درویشی را بر سر بوالفضول میزند اما مگر بوالفضول دست بر-میدارد. کار او آنست که نان خود را بخورد و حلیم حاجی عباس را هم بزند. بهمه جا سربکشد و با کنجکاوای جسورانه‌ای اوقات مردم را تلخ سازد. کمتر کسی است که مجنون مادر مرده را شناسد و نداند که عشق آن دختر سیه چشم و بلند قد عرب چه مصیبتی بر سر او آورده بود او را از خانه و زندگی جدا کرد و آواره بیابان ساخت. کار او بجنون کشید. حتی با بز کوهی و قوچ پیر و پلنگ محسور ساخت. راستی که دل سنگ برای او آب میشد. ولی بوالفضول او را هم ول نکرد. آنقدر کوه و کتل و کمر را گشت تا اینکه جای مجنون را یافت و دید که مجنون بدبخت مشغول لاس زدن با سنگ لیلی است بوالفضول بهمین کار ایراد گرفت:

همچو مجنون کوسکی را مینواخت

بوسه اش میداد و پیشش می گذاخت

گرد او میکشت خاضع در طواف

هم جلال و شکرش میداد صاف

بوالفضولی گفت ای مجنون خام

این چه شید است اینکه می آری مدام

عیب‌های سنگ بسی بر او شمرد

عیب دان از غیب دان بوئی نبرد

آنقدر بوالفضول ایراد و انتقاد کرد که مجنون عصبانی شد.

ولی چون عشاق مردنی و مفنگی، مثل مجنون کاری جز لیسیدن کف پای رقیب، یا گدائی در کوی یار ندارند. مثل اصفهانیا دور

ایستاد، فحش داد و فحش خورد و عاقبت دلیل آورد که این سگ: طلسم بسته مولاست این پاسبان کوچه لیلست این اگر بخوام «حوزه تفتیش بوالفضول» را بنویسم راستی که صد صفحه میشود. خاصیت وجود بوالفضول ایرادگیری بود. مطلب او فرق نمیکرد. حتی با اسم خودش هم ایراد میگرفت. اگر اسمش را با «واووالف» مینوشتند میگفت: «بشماچه که در اسم مردم تصرف میکنید» مدت‌ها بود که دلم میخواست اصل و نسب او را پیدا کنم. بدانم این مرد که چون شیطان همه‌جا هست و بجلد همه میرود از کجا آمده و بکجا رفته است. متأسفانه در تواریخ و سیر یادی از او نبود. حتی در تاریخ ادبیاتی که بما درس میدادند و مثل آشغال‌دانی سپور محله بود و نام هر مادر مرده‌ای که يك خط شعر به بحر متقارب ساخته بود در آن یافت میشد ابدأ نامی از بوالفضول وجود نداشت. از بد حادثه در زمان ماهم که زمان «تحقیق فرنگی» است و رگ و ریشه اشخاص را مییابند و مینویسند کسی بتشریح احوال بوالفضول نپرداخت شاید عارشان شده است شاید چون بوالفضول و تحقیق احوال او آب و نان نداشت نوشته‌اند.

دربار بوالفضول مثل بسیاری از شاعران و نویسندگان و فیلسوفان امامزاده و متولی و شمع روشن کن ندارد. بنا بر آنچه گذشت وقتیکه دیگران بخود زحمت ندادند من چرا بگردم و بیابم. ولی بطور یقین نسل بوالفضول در حال حاضر باقیمانده است. آیا در خانواده آنان شجره‌نامه‌ای هست یا نه؟ خدا میداند؟ ولی تمام اطوار و اداهای بوالفضولان گذشته در بچه بوالفضولان یافت میشود. نمیدانم دیده‌اید یا نه؟ البته زمانه در نسل بوالفضول نیز اثر گذاشته است. همانطور که نسل گاو عوض شده، نسل بوالفضولان هم تغییر یافته است. بوالفضول امروز فکل میزند. کتاب زیر بغلش میگیرد. نخوانده ملاست. عیب‌جو، کنج‌کاو و پرمدعا و کم سواد است. در حال غورگی مویزی میکند. بهمه کاری وارد است. شعر، موسیقی، رمان، تحقیق، تاریخ، انتقاد، افسانه، با هر چیزی که نظم و ترتیبی داشته باشد مخالف است حتی با حرفهای گذشته خود مخالفت میکند و جر میزند هر چه را اسلوبی داشت کلاسیک میداند و آنرا تخطئه

میکند. بدون آنکه معنی کلاسیک را بفهمد. نخود هر آتش است.
 پای علم امام حسین ویزید، هر دو سینه میزند. جانگرفته و نرولوس
 است. اگر بوالفضولان قدیم لااقل شہامت آنرا داشتند که روبرو
 شوند و چنته فضولی خود را خالی کنند. اینان آنقدر شہامت ندارند.
 در تاریکی میرقصند. در پستو میگویند جلو نمیآیند. جای پا از
 خود نمیگذارند. هر کس کاری کرد بدماغ آقایان بد میآید و پف
 میکنند. باید برای دلخوشی آنان نشست و دست روی دست گذاشت.
 مرد و بیصدا مرد. زیرا بوالفضولان نشسته‌اند که عیب‌جوئی کنند
 بقدر یک مثقال کار از هیچکدام نمیآید. مردمی مرده و بی‌عرضه‌اند.
 یک حادثه کوچک آنان را میکند و برباد میدهد. اما چنان مینشینند
 که گوئی کوهی گران برجای نشسته است اگر بعیوب فوق
 حسادت و تنگ‌چشمی را بیفزائید بوالفضول معاصر را خواهید
 شناخت. ولی بوالفضولان جدید بی‌حد و حصرند و لابد خودتان آنها
 را در خیابانها میبینید.

پاسخ اقتراحی که در شماره هفتم دوره ششم
مجله سخن چاپ شده است.

۱۹

در هفت روز هفیه

چه کار کرده‌اید؟ چه حس کرده‌اید؟

شنبه

باز گنجشکهای پدرسک نکذاشتند بخوابم. چه مرگی از
سپیده دم بجانشان می‌افتد نمی‌دانم؟ شاید بقول سعدی «مرغ تسبیح
خوانند» حرف سعدی را در این مورد هیچ نمی‌پسندم. دلم می‌خواهد
مرغ تسبیح نخواند و من بخوابم لااقل اگر هوس تسبیح خواندن
دارد صدمتر آنطرف‌تر. اینهم شد حرف که خواب شیرین صبحدم را
چند گنجشك بی‌سروپا بکامم زهر کنند. راستی حقیقت دارد که
گنجشکها عبادت می‌کنند! شکر می‌گذارند؟ گمان نمی‌کنم. شکر
چه چیز را می‌کنند؟ يك سیر گوشت و مستی پروبال شکرش کدام
است؟ ولی جای شکرش باقیست که عبادت‌ها را از روی وزن حیوانات
تعیین نکرده‌اند. والا وقتی قرار باشد گنجشك چند مثقالی اینهمه

عبادت کند فرزند آدم که صدها برابر وزن دارد چقدر می‌بایست شکر کند؟ خدا آنروز را نیاورد. جهان پراز عبادت می‌شد و مردم مجبور بودند از کله سحر تا بوق سگ عبادت کنند و مرغ تسبیح‌خوان بشوند.

نشد! با این دهن کجی که کردم و فحشی که دادم خواب شیرین و تنبل پرور صبح دوباره بازنگشت. باید برای فردا و روزهای دیگر فکری کرد. از بد حادثه، روی درخت همسایه این جنجال راه می‌افتد و نمی‌توان سنگ انداخت و این گنجشکهای پر گو و و راج را سر جای خود نشاند. چطور است تیر و کمان بدست گیرم، آنهم که مضحك است. می‌ترسم همسایه‌ها از پشت پنجره مرا ببینند و بگویند این آقای عینکی دیوانه شده است. صبح برقی گاهی ژولیده و پولیده از بستر برخاست و مثل بچه‌های کوچک تیر و کمان بدست گرفت. مگر عقلش را گم کرده است.

بسیار خوب می‌سوزم و می‌سازم. اما اشتباه کردم. گناه به گردن گنجشکها به تنهایی نبود، این کلاغ حرامزاده بدتر کرد. روی چوب آنتن رادیو نشست و آنقدر غارغار کرد تا من از خواب برخاستم مرده‌شور هیکلش را ببرد. بقول حافظ: توسیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد. گفتند هرچه که زشت‌تر ادایش بیشتر فرض می‌کنم گنجشکها عابد و زاهد شده‌اند، این کلاغ بوگندی چه غلطی می‌کند هنرش کثافت خوردن و غارغار کردن و سه قرن زیستن است. بنظر شما عجیب نیست موجودی با اسم کلاغ بدنیا بیاید و سه قرن یعنی سیصد سال در این دنیا بماند و فقط کارش غارغار کردن باشد! چه سری در آفرینش این موجود ابله هست. نمی‌دانم، شاید او را آفریده‌اند که اجل جان من باشد و نگذارد خواب صبحدم با آنهمه لذت و شیرینی بدلم بچسبد الحمدلله که بالاخره يك روز خواهم مرد. اگر قرار بود مثل این کلاغ سیصد سال عمر کنم چه رنجی داشتم. وای! وای! سیصد سال آدم هر روز بیدار بشود. هر روز ریش بتراشد، هر روز اداره برود، هر روز بخورد و دفع کند. راستی که درین صورت بلائی سخت و دشوار و تحمل‌ناپذیر داشت.

فحش به کلاغ هم دردی را دوا نکرد. باید بلند شد. اینهمه قرق کردن فایده ندارد شنبه است و روز کار. کار اداری هم برای کارمند مصداق این ضرب‌المثل است «آش کشك خالته، بخوری پاته نخوری پاته» اما چقدر دلم می‌خواست امروز جمعه بود و تعطیل داشتم گرچه روز جمعه هنری از من بروز نکرد و کیفی نکردم لااقل اجبار نداشتم پاشوم. همینطور در رختخواب لم می‌دادم و کتاب می‌خواندم. احتیاج نبود هر دقیقه بساعت نگاه کنم و هری دلم بریزد که نکند اداره دیر شود و من سر وقت نرسم. نمی‌دانم مردمی که کار آزاد دارند مفهوم اسارت ما را درك کرده‌اند و حس می‌کنند که چقدر این قيود سخت و کسل کننده است و یا آنها نیز بنحو دیگری رنج روز شنبه را بگردن دارند. منکه در تمام عمر بشدت وحدت این اسارت را حس کرده‌ام. در آنروزها که بچه بودم و نشاط و خوشی سراپای وجودم را فرا می‌گرفت، صبح شنبه ترسان و وحشت‌زده می‌شدم قیافه ناظم و چوب خیزران و صف‌های شاگردان کلاس‌های مختلف جلو چشمم می‌دوید. هراسان از بستر برمی‌خاستم و وحشت‌زده و هول‌هولکی ناشتائی می‌خوردم، سپس پا بدو بمدرسه می‌رفتم. مدرسه‌ای که در آن هول و وحشت حکومت داشت و بی شباهت بزندانهای دارالتأدیب نبود. وقتی فکر می‌کنم باز همان کودکم باز همان بچه ترسوی مدرسه‌ام و از شنبه می‌ترسم، حس می‌کنم فرق نکرده‌ام، همان کودکم باز همان عیوب فقط نشاط و سبکسری و بی‌غمی‌ام رخت بر بست و رفت. راست است بهر کجا که روی آسمان همین رنگ است. تا مدرسه میرفتم می‌گفتم ای خدا می‌شود يك روز خلاص شوم و دیگر هر روز صبح بدنم مثل بید نلرزد؟ میشود این محیط ترس‌آلود گریبانم را رها کند و چشمم بخیزران آقای ناظم نیفتد و احتیاج برضایت خط‌پدرم نداشته باشم و تکلیف‌شبان‌عاجزم نکند آزاد باشم و بی‌نیاز و اختیارم بدست خودم افتد؟

افسوس! اکنون که سالها می‌گذرد می‌بینم همان ترسها و بیمها وجود دارد. فقط آقای ناظم عوض شده است. دردها بزرگتر است. رنجها جان‌فرساتر است. بدبختی‌ها بیشتر است. بیم و هول

حیات و ترس از فردای ناپیدا از درون، وجودم را چنگ می‌زند و می‌خراشد کاش همان کودکی باقی می‌ماند.
 اگر می‌دانستم اینطور خواهد شد و حاصل آنهمه آرزو و تخیل کودکانه آنروز. امروز این زندگی پر بیم و محنت‌زاست هر صبح می‌رفتم و خیزران آقای ناظم را می‌بوسیدم می‌گفتم «هرچه می‌خواهید بزنید ولی مرا در این محیط نگاه دارید، نگذارید بزرگ بشوم بجهنم اجتماع قدم بگذارم، آنجا مرا خواهند سوزاند، آتشم خواهند زد، روحم را از من خواهند گرفت و روح شیطان را بمن خواهند بخشید.»

صدای مادرم چرتم را پاره کرد:

«رسول اداره‌ات دیر شد. مگر نمیدانی روز شنبه است و باید

سر کار روی.»

آه این همان صداست که بیست و شش سال پیش همین جمله را تکرار می‌کرد فقط بجای اداره کلمهٔ مدرسه را می‌گذاشت، آنروز صدا حرارت بیشتری داشت. حالا صاحب صدا مریض و علیل است و گذشت روزگار وی را از پا در آورده‌است، ولی هنوز همان مهر اول را بمن دارد و اینهمه سال و ماه در وفایش نسبت بمن اثری نگذاشت، پیر شد اما همان مادر مهربان و صمیم و عزیز و غمخوار باقی ماند.

دیگر مجال فلسفه باقی نیست. برمی‌خیزم و ریشم را می‌تراشم هول هولکی ناشتائی را می‌خورم و لباس می‌پوشم. دیگر آن آزادی کودکی را ندارم. با همهٔ درویشی باید در لباس پوشیدن دقت کنم. آن شلووار چروک‌دار دورهٔ مدرسه کوتاه شده است و نمی‌توان آنرا پوشید. روبروی آینه می‌ایستم و چشم اهل خانه را می‌پایم. کمی از هیکل درازم خوشم می‌آید آنوقت کلاهم را بسر می‌گذارم. راستش را بخواهید آنطور بسر می‌گذارم که یک‌روز خانمی گفت همیشه کلاهت را اینطور سرت بگذار. وقتی از پله‌های خانه بیرون می‌آیم یکبار دیگر حس می‌کنم همان کودکی هستم که بمدرسه می‌روم.

یکشنبه

.... در اتومبیلی هستم که مربوط بشغل منست عبدالله خان

شوفر تازه در اتومبیل را که با احترام باز کرده بود می‌بندد و پشت رل می‌نشیند. اتومبیل از پیچ و خم خیابان می‌گذرد و در جاده مشجر و زیبای شمیران به تهران می‌افتد. باد خنکی از شیشه جلو بدرون می‌ریزد و مرا نوازش می‌کند. یادم بدوره اول استخدام می‌افتد. شانزده ساله بودم. با پدرم دعوایم شد، گفت قد یک جرز شده‌ای و هنوز نانخور منی. بدم آمد رفتم دنبال کار. هیچکس بمن کارنداد گفتند سنت قانونی نیست. من هم نمی‌توانستم بنشینم تا سنم قانونی بشود. آخر فرهنگ بوشهر مرا برای کتابداری یک دبیرستان ملی استخدام کرد. حقوق ۲۵۰ ریال بود. آه چقدر اولین حقوق را که گرفتم لذت بردم احساس اینکه شخصیتی پیدا کرده‌ام، دیگر بچه مدرسه‌نیستم، صاحب‌شغلم، اهل‌اداره‌ام، مرا غرق درس‌ور می‌کرد. پنج‌تومان آنرا خرج کردم، بیست تومان آنرا برای مادرم فرستادم، از اینکه وجودم صرف دیگری شد کیف بردم. حالا من مردی بودم که می‌توانستم مادرم را مدد کنم. ازو دور بودم ولی حس کردم قیافه‌اش روشن خواهد شد و مرا دعا خواهد کرد و خواهد گفت: «پسرم پول درآور و مرد شده است.»

اما لذتم دوامی نیافت. بزودی حقوق و کار مبتذل شد. فکر کردم کتابداری آنهم در بوشهر چه شغلی است و چه معنی دارد؟ حرصی که در نهاد بشرست مرا قلقلک می‌داد. بخودگفتم باید کوشید و پیش رفت، آرزو داشتم حقوقم صدتومان بشود؛ صدتومان آنروز خیلی پول بود. اکنون بیست‌سال تمام از آنروز می‌گذرد. در راه این حرص تلاشها کردم تحصیلاتم را تا آنجا که فراهم بود تمام کردم. درکارم رضایت رؤسایم را جلب کردم. امانت بخرج دادم. کوشیدم. پشت‌سرهم کوشیدم قدم بقدم جلو آمدم. اما مثل کوه‌نوردی که بعشق رسیدن بقله معهودش آنی ازپا نمی‌نشیند یک لحظه از تلاش باز نماندم تا آنکه رئیس شدم حقوقم خیلی بیشتر از چند صدتومان شد ولی باز راضی نیستم بلکه پشیمانم. سروشی درگوشم می‌پیچد و میگوید چه اشتباه بزرگی کردی؟ اگر همان شعر حافظ را سرمشق قرار داده بودی چقدر بتو خوش می‌گذشت.

درین بازاراگر سودیست با درویش خرسندیست

الهی منعم گردان بدرویشی و خرسندی
تقصیر از من بود، خیال می‌کردم تشنگی وجودم را مقام فرو
خواهد نشاند. اکنون پی میبرم که تشنگی اولیه بر جایش است.
من همان کارمند خسته دلی هستم که بیست و پنج تومان حقوق داشت
ولی دیگر کیف اولیه را ندارد و یکدنیا غم دارد و غبار کدورت
سراسر وجودش را دزبر گرفته است.

ترمز سخت ماشین مرا از عالم خاطراتم بدر آورد. بینی‌ام
خورد بصندلی جلو و خون آمد عبدالله‌خان شوهر ناراحت شد گفت
آقا تقصیر کامیون ارتشی بود که سرچهارراه احتیاط نکرد. اگر ترمز
نمی‌کردم تصادف حتمی بود.

دوشنبه

... پشت میز ریاستم. رئیس بودن یا مضحك است و یا بنظر
«مخلص» مضحك مینماید. میزشیکی جلوم گذاشته‌اند. سرتاسر آن
را يك شیشه تمیز پوشانده است. دو تلفون سمت راستم است يك
بادبزن اعلاروبرویم. چند پرونده قطور سمت راست و چپم چیده شده
است. هیچ صدائی جز صدای بادبزن بگوשמ نمیرسد. احمد
پیشخدمت وارد میشود و يك کارت در دست دارد میگوید:

«قربان! يك آقای بلندبالای عینکی این کارت را داد و گفت
خدمتشان عرض کنید «فلانی آمده»

کمی خنده‌ام میگیرد. آدم چقدر برای يك لقمه کوفتی باید
ادا در بیاورد من برای نان خوردن باید خدمت داشته باشم و احمد
پیشخدمت برای نان خوردن باید «بخدمت من عرض» کند. کداميك
همدیگر را مسخره کرده‌ایم نمیدانم؟ اما چاره نیست، اداره جای
کار جدی است. شوخی را باید کنار گذاشت.

«احمد بگو آقا تشریف بیاورند.»

پشت سر آقا نه يك نه دو بلکه ده‌ها آقای دیگر تشریف می-
آورند. تمام آقایان محترم کار کوچکی دارند. کار خیلی خیلی
کوچکی دارند. اغلب از دوری من رنجه شده‌اند، برای زیارت من
می‌آیند ولی در راه یادشان می‌آید کار کوچکی هم داشته‌اند سؤال
و جوابمان شنیدنی است. هر دو میدانیم رندیم اما بروی ه. نمآوریم

آقای محترم که می‌گوید کار کوچکی دارم میداند کارش کوچک نیست ولی می‌گوید. من هم میدانم چه میخواهد ولی عمداً برو نمی‌آورم. ولی در دلم آزرده می‌شوم چرا باید محیط ما اینطور باشد و صداقت از آن رخت بندد آقای محترم میداند که اگر کار نداشت سالها هم بسراغ من نمی‌آمد ولی نمی‌خواهد بگوید. چقدر خوب بود می‌گفت. من لذت می‌بردم و کارش را زودتر انجام می‌دادم ولی گل‌مارا با ریا عجین کرده‌اند. محال است دست برداریم.

آقای محترم اولی پس از زیارت بنده می‌گوید. مریضی دارم دم موت هر شب از نیمه شب ببعد قولنج می‌گیرد. دست‌رسی بطیب ندارم. لطفاً بفرمائید يك تلفون بمن بدهند میدانم تلفون اسباب زحمت است ولی چکنم مریض داری این چیزها نمی‌فهمد.

آقای محترم دومی طبیب است او هم پس از زیارت بنده می‌گوید: می‌دانید من تلفون برای خودم نمی‌خواهم. طبابت کاری اجتماعی است مریض دارم نصف شب قولنجش می‌گیرد مرا می‌خواهد صدا کند. شب تاريك وبیم موج و راه دور و منزل ناپیدا است. اگر تلفون داشته باشم کار حل است.

آقای سومی روزنامه‌نویس محترمی است او هم بعد از زیارت بنده می‌گوید: میدانید کار روزنامه و تلفون ارتباط مستقیم بهم دارد. خبر فوری را جز با تلفون نمی‌توان گرفت. آقای محترم چهارمی وکیل دادگستری است، پنجمی رئیس محضرست، ششمی... من مثل غریقی که وسط امواج دست و پا می‌زند باید جان بکنم و همه را گوش کنم، همه را تصدیق کنم، چون رئیس شده‌ام باید هر مهملی را تصدیق کنم، همه را تصدیق کنم، والا آقایان محترم می‌رنجند. ازین تقاضا هر کدام رنگ عمل بخود دید صاحب تقاضا راضی خواهد شد و مرا رئیسی رشید، لایق، باشرف، درست، امین، با سابقه و کاردان می‌خواند و اگر خدای نکرده یکی عملی نشد آنوقت بی‌لیاقت‌تر از من رئیسی وجود ندارد.

صاحب اینطور تقاضا خواهد گفت: فلانی مدیر نیست، برای کارش کوچک است. سابق برین مرحوم معاون الملك درین پست بود، ریشی داشت، پشمی داشت، عمری ازو گذشته بود حالا این

جوانها جای آنها را گرفته‌اند و بهمین دلیل مملکت خراب است. درحالی‌که من با آقای محترم بیستمی صحبت میکنم احمد پیشخدمت جانم را خلاص می‌کند و مرا باطاق هیئت مدیره دعوت مینماید می‌گویند بقیه آقایان منتظرند.

سه‌شنبه

همه‌تنهایی و تنهایی و تنهایی. اینهم شد حرفی که آدم‌سی و پنج‌سالش بشود و مجرد باشد. هرروز بی‌سامان در يك رستورانی غذا زهرمار کند. تنها باشد، غمخوار نداشته باشد، خانه‌اش بی‌فروغ باشد. چرا فرصت را از دست دادم؟ اگر همانروزها که بین سالهای بیست و سی بودم زن می‌گرفتم چقدر خوب بود اکنون مثل برادرم، مثل یارانم چند فرزند داشتم درخانه صدا می‌کردند، نعره می‌زدند، شیطنت می‌کردند، خانه را گرم و دلچسب می‌ساختند. من از دیدنشان لذت می‌بردم. کیف می‌کردم. سربسرم می‌گذاشتند. سربسرشان می‌گذاشتم حالا بچه امید بخانه بروم. خانه‌ام سوت و کورست. نه سری دارد و نه صدائی. اطاقها سرد و خلوت است. از هر سو تنهایی و وحشت مرا احاطه می‌کند. چه لطفی دارد بچنین خانه‌ای در آیم. بهترست به رستوران بروم و غذا بخورم.

پشت میز رستوران نشسته‌ام. قاشق سوپ‌خوری نزدیک دهانم است. همینطور دنبال فکر را می‌گیرم.

چه آرزوها داشتم. همه وقت از پدر و مادرم ناراضی بودم. خانه را بمیدان جنگ مبدل ساخته بودند. فکر نمی‌کردند بما بچه‌ها بد می‌گذرد کشمکش همیشگی آنان بمن آموخت که خانه محیط مقدسی است. چه امیدها که بخانه‌ام داشتم. برای هر فصلش پروگرامی با آرزوهاییم ساخته بودم. فصل زمستان کنار بخاری گرم می‌نشینم. زخم خستگی را درك می‌کند. با آرامی بلند می‌شود. قهوه جوش را می‌آورد. قهوه ترك اعلا دم می‌کند؛ بوی خوش قهوه در اطاقم می‌پیچید. کم‌کم بچه‌هایم تکلیفشان را تمام کرده‌اند بدور پدرشان می‌آیند. زخم بانها خواهد گفت که بابا خسته‌است اذیتش نکنید. اما آنها ول نمی‌کنند. بزرگه می‌گویند بابا آن قلم خودنویس را خریدی؟ دومی توی حرفش می‌دود و می‌گویند یکی ازین کفشهای

بسکتبال هم برای من بخرید! سومی از اینکه کفشهای اسکیتینگ را دزدیده‌اند با قیافه‌ای شرم‌زده بغض گلویش را می‌گیرد و از نو کفش اسکیتینگ می‌خواهد وسط این جنجال قهوه می‌خورم و دست بسر همه آنها می‌کشم.

تابستانها بیلاق می‌رویم. من زیر درختی کتاب خواهم خواند. بچه‌ها تاب می‌خورند کوچک پایش مجروح میشود من دلم می‌لرزد که کزاز بگیرد. فوراً می‌دوم و مرکور کرم می‌آورم و او راسرزنش می‌کنم. ویرا تنبل و بی‌عرضه می‌خوانم. طفلك همینطور می‌گرید ولی از نوازش من سرمست می‌شود و چون می‌بیند تکیه گاهی دارد، نیشش باز میشود.

بهارو پائیزها... همینکه می‌خواهم برنامه پائیز و بهار را مجسم کنم ناگهان متوجه میشوم که سوپ سرد شده است.

چهارشنبه

از جلوی گل فروشی زیبای کریستال رد میشوم چه گل‌های خرم و زیبا و گرانبهای دارد. حتماً صاحب این مغازه با ذوق است. خودش اهل گلبازی است، والا کاسب اینهمه علاقه بزیبائی نمی‌تواند داشت. گلها مرا بیاد زندگی می‌اندازد، آن قسمت از زندگی شیرینم: چقدر خوشحال می‌شدیم وقتی برایش گل می‌بردم. چه تفاهمی داشتیم، چه روزهای خوشی گذراندم. سوار درشکه میشدیم بترت حافظ و سعدی سری میزدیم. میان این دو تربت نسیم فرح-بخشی می‌وزید. نسیم به زلفهای او چنگ می‌زد و آنرا پریشان می‌ساخت و سپس همین نسیم نکبت گیسویش را بمشام جان من می‌رساند. ساکت و آرام بودیم. همچنان غروب را تماشا میکرد و من واله و افسون شده وجودی را می‌نگریستم که در کنار روی صندلی نرم درشکه نشسته بود. چه روزها و شبهای خوشی داشتیم! پر از احلام و رؤیا و لذت. راستی آن قسمت از عمر بحساب می‌آید که با او گذشت یکذره خسته نمیشدم. کریم و صمیم و با وفا بود. چه تفاهمی داشتیم اما چگونه نتوانستم قدرش را بدانم. خودم نمی‌دانم! ناگهان او را محاصره کردند. کم جرثقی آن روز من، دست بدست مالیدن من، ترس از اینکه مبادا وضع موجود بهم بخورد، همه جمع شد

و بدانها کمک کرد: او رفت و مرا تنها گذاشت. حالا باز اوست که مرا درین تنهایی سرد، گرم میکند، بیاد او زنده‌ام بنامش شام را آغاز میکنم و بیادش روز شروع بکار، آدمیزاد تشنه همین حرفهاست. اگر عشق نبود بقیه دنیا حرف مفت بود. زن مطلوب متمم و مکمل وجود مردست. هیچ شادی و لذتی مرد را سرشار نمی‌سازد جز زن مطلوبش، راستی نمی‌توان بی‌عشق زیست؟ منکه نمی‌توانم لابد مرد ضعیفی هستم. اما قربان همین ضعفم می‌روم؛ و چقدر حافظ همین نکته را خوب فهمیده است. رمز هستی را عشق می‌داند:

عاشق شورانه روزی کار جهان سرآید

ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

صدای مدیر گل‌فروش کریستال ناگهان بگوשמ رسید که بیک جوان فرانسوی می‌گفت. این لاله‌ها را از هلند می‌آوریم والا اینجا لاله به این شادابی بوجود نمی‌آید. بی اختیار رشته فکرم گسیخت و ناچار از گل‌ها چشم برداشتم و راه افتادم.

پنجشنبه

... امروز روز لوس و بی‌مزه‌ای بود اصلا مغزم کار نکرد یا بهتر بگویم فرصت کار مغزی نبود. همه‌اش در ریا و تظاهر گذشت. چون تمام کسانی را که دیدم با ماسک تزویر و ریا نزدیکم شدند. همان طور که از زبانشان لطف و محبت هدیه می‌شد از قلبشان تنفر و لعنت تحویل می‌گرفتم. منم خودم را بدان راه‌ها آشنا نکردم همان قیافه مضحک با ماسک را تحویلشان دادم. چه باید کرد؟ اگر قرار باشد بهمه آنها بگویم «دروغ می‌گوئید چون عقب یک احمق می‌گردید که فلان منفعستان را تأمین کند بسراغ من آمده‌اید»، باید تمام روز جنگ و دعوا کنم بگذار دلشان خوش باشد که آدم نفهمی هستم خدا عاقبت این همه تزویر و ریا را بخیر کند. گاهی فکر می‌کنم کاش همانطور که همه ساعت داریم و از روی آن وقت را می‌شناسیم یک احساسات سنج هم در جیب می‌داشتم آن وقت رسوایی غریبی پیش می‌آمد. مثلا وقتی می‌شنیدم فلانی معاون وزارت فلان شده از حسادت نفسم

بند می‌آمد ولی خیلی خوشحال می‌رفتم و باو تبریک می‌گفتم. اگر او احساسات سنج داشت فوری می‌گذاشت روی پیشانی من و می‌دید این رفیقی که با خوشحالی آمده و اصرار در تبریک دارد از حسادت می‌سوزد و دلش می‌خواهد که او در زندان باشد. یا آن آقائی که با حرارت هرچه بیشتر از اوضاع انتقاد می‌کند و خود را آزاد نشان می‌دهد و سخت همه را به فحش می‌کشد تا احساسات سنج به پس‌گردنش گذاشتند عقربک روی حرص و طمع می‌ایستاد و نشان می‌داد که چون آقای انتقاد کننده را بیازی نگرفته‌اند دنیا خراب اندر خراب است. و همینطور خیلی از دلسوزیها و نصیحت‌ها و اندرزها در صفحه احساسات سنج تبدیل به بخل‌ها و نانجیبی‌ها و تحقیرها و غرض‌ورزی‌ها می‌شد. خدا را شکر که این احساسات سنج نیست والا در یک روز دنیا بهم می‌ریخت و کار بجائی می‌کشید که پسر شکم پدر را ببرد.

جمعه

اوفیش!... آفرین! امروز جانم از دست اداره جاتی خلاص است الحمدلله؟ خدا را شکر که یک روز از «مقتضیات اداری» و «اقدام مقتضی» و «جریان امور» و «مینوت و پیش‌نویس» و «پی‌نوشت» و «پی‌نوشت» دور و موجودات موزی دور و بر من نیستند. نمی‌دانید و یا میدانید و صدایتان بلند نمی‌شود که این کلمات اداری چه جانوران خون آشامی هستند و باز خبر ندارید که هیچ تنابنده‌ای ولو هر قدر قوی نمی‌تواند در اداره این جانوران را بکشد همینکه رفتی پشت میز نشستی مثل ساس، مثل کنه می‌آید و بجانت می‌افتد هرچه الامان الامان بکشی و فریاد کنی و سه چهار تا از آن جانوران گنده را بکنی و بکشی و دور بیندازی باز آن حشره موزی و حرامزاده «پی‌نوشت» ولت نمی‌کند چشم در چشمت می‌دوزد و نفست را می‌گیرد.

امروز جمعه است و تعطیل دراز بدراز می‌افتم و می‌خواهم می‌خواهم نمیدانم یا من بیمارم یا شما همگی بیمارید و نمی‌گوئید. بهر صورت من بیماری هستم که بستم «گذشته‌ها» ست و داروی شفابخشم «خاطرات» گذشته‌ام می‌باشد آینده برایم معنائی جز همان

گذشته‌ام ندارد پس چرا بیهوده دلخوش دارم گاهی فکر می‌کنم شاید از این به بعد بهتر بشود ولی این فکر را سال گذشته داشتم و بهبودی حاصل نشد.

در میان دروغ‌ها و دغلی‌ها، چه چیز حقیقت دارد؟ من نمی‌تونم آن حقیقت را بیابم؟ بعد حس می‌کنم هرگز! هرگز! رفاقت دروغ بود، عشق دروغ بود، دانش و دانائی دروغ بود، صفا و صمیمیت دروغ بود، معذک نصیحت می‌کنند من خوش بین باشم. بسیار خوب از این به بعد حتماً خوش بین می‌شوم خیال می‌کنم ناچاریم زندگی آمریکایی را قبول کنیم بدین معنا که وقتی در دلمان خنجر می‌زنند زخم را تحمل کنیم ولی اگر خواستند عکسمان را بگیرند باید حتماً بخندیم و وقتی زن گرفتیم نباید دنبال تفاهم برویم دنبال زیبایی برویم فقط فکر کنیم يك موجود دیگر، احمقانه حاضر شده است با بدبختی‌های من شريك بشود هر وقت بخانه می‌آیم دست تکان دهم و احمقانه بسیار بسیار بخندم و آن زن بدبخت هم بخندد خلاصه جنونی است که بدون حکم دادگاه، بدون بودن پلیس و تهدید فقط و فقط بعلت روح قرن باید من و زنم، من و رفیقم، من و همکارم احمقانه امیدوار باشیم برای آن که «دیل کارنگی» یا سه چهار رند دیگر گفته‌اند. آب میوه بخورید صبح‌ها ورزش کنید و امیدوار باشید. بنده اکنون روز جمعه امیدوارم خیلی امیدوار، شاید عاقل باشم شاید دیوانه بهر صورت از فردا امیدوارم و خیلی خیلی امیدوارم.

 دوپشته بر الاغ

همینکه زندگی ترش و شد گوش مرا کشید و گفت مه مه
 را لولو برد دیگر درب خانه و مدرسه را برویت بستم زود گورت
 را گم کن و مثل توله تفلیسی عقب من بدو اول مقاومت کردم
 زندگی را نمی شناختم آخر ۱۶ ساله بودم ولی کشیده اول را
 که زندگی بگوشم کوبید پشت سرش دویدم و دویدم...
 زندگی خیلی کردن کلفت است جدال با وی فایده ندارد
 خشمگین و تند خوست که گاه لبخند می زند اما جدی و سخت-
 گیرست من تا آنروز انسی بزندگی نداشتم نمیدانستم آنگاه
 که خشم میراند همه آرزوها را چون تخم مرغی که با پا لگد کنند
 له و لورده می کند با این همه در آن روزگار زندگی به من
 رحم کرد درین دنیای بزرگ کاری به من سپرد و ماهی بیست و
 پنج تومان به ما رساند مرا کتابدار مدرسه سعادت بوشهر کرد
 خانه ام در قریه سنگی بود خانه زایر محمد خالویم بود.

تازه از شیراز جنت طراز آمده بودم آب و هوای شیراز کجا؟ آب و هوای بندر بوشهر کجا؟ آفتاب شیراز نجیب بود خشمگین نمیشد آدم را گرم می کرد ولی با آتش نمیسوخت هوا مرطوب نبود طوفانهای خشن ریگ و شن نداشت ولی آفتاب این بندر عزیز خل بود دیوانه بود.

من تعجب میکردم آفتاب شیراز که از پشت کوه در می آید باید ستیزگر باشد چون اهل کوهستان بود و کوهستانیان پر خاش خویند ولی آفتاب این بندر صبح سرتاسر بدنش را در دریای بی کران می شست و غروب همانگونه در دریا می افتاد و شب همه شب درین دریای بی کران زیر آب میماند و شنا میکرد می بایست آرام و خنک و مطبوع باشد ولی از کله سحر که سر بیرون میکرد جنونش آغاز می گشت و هر چه دم دستش بود می سوزانید و منم دم دستش بودم.

* * *

روزها گرم بود راه دراز بود از قریه سنگی می بایست بشهر می آمدم من و زار محمد خالویم دو پشته بر الاغ دیزه بندری سوار می شدیم و بجنگ این آفتاب دیوانه تند گرمسیر میرفتیم من چتر سیاه را بر سر میگرفتم و زایر عنان و افسار الاغ را بدست داشت.

سه یار هم سفر راه می افتادیم. الاغ رفیق نجیب تر و بارکش تر و کم حرف تر بود نقش خویش را در رفاقت سه نفری خوب می دانست و در گفتگوهای من و زایر محمد شرکت نمیکرد سرش را زیر می انداخت و حمل ما دو نفر را بر پشت خویش یک وظیفه ابدی و خدائی میدانست الاغ درین «تشریک مساعی» سه نفری یک انتظار بیشتر نداشت که جوش به موقع برسد و در جوش ریگ نباشد و جوش را بخیسانند توقع و تمنای دگر نداشت و وسط حرف من جوش را مزاحم نمیشد.

و زایر نمیدوید و عرعر نمیکرد و مزاحم نمیشد. الحق هم زایر مراقب بود گاه به گاه به آخور الاغ دیزه بندری سری میزد دست در جو و گاه الاغ میکرد و خدای نخواستہ اگر ریگی در جو می دید یا جو خوب خیساند.

بچه‌ها را در می‌آورد.

روز اول که من و زایر دو پشته بر الاغ سوار شدیم و زایر چتر سیاه را باز کرد و بدستم داد چنان از خنده روده‌بر شدم که زایر سخت طبع و جدی اما شوخ و با هوش از جلو فهمید و خندید. در روزگاران کودکی کودکان می‌توانستند دو پشته بر الاغ سوار شوند اما زایر محمد آنزمان شصت سال داشت و بنده شانزده سال خنده‌آور بود که دو پشته بر الاغی کوچک به معبر و گذر مردم رویم زایر که بفراست دریافت گفت خیال مکن همیشه من و تو دو پشته بر الاغ دیزه‌ایم اگر روزی باران سیل آسا بارید و راهمان باتلاق شد و روزگار آن رویش بالا آمد من و تو باید الاغ را بدوش بکشیم گفت در باتلاق‌های کنار مسیله باره‌ابه تله باتلاق افتادم و خر به گل ماند و من برای نجاتش با هزاران رنج خر را از معرکه باتلاق بیرون آوردم.

من درس اول را از زایر محمد گرفتم که گاهی آدم باید دو پشته بر الاغ سوار شود و گاهی که الاغ بگل ماند آدم باید الاغ را بدوش کشد.

ما با این هیئت مضحك راه افتادیم من به زایر گفتم این چتر گرفتن من بسر هر دومان خنده‌دارست این چتر سیاه باران است مردم می‌بینند و می‌خندند ما شده‌ایم مثل نقشهای روی سنگ‌های تخت‌جمشید من مثل قراولی روی سر شما چتر گرفته‌ام.

گفت پدر پیامرز تو بچه هستی و این آفتاب لجوج و نانجیب را نمی‌شناسی منکه خان کارگذار نیستم که کالسکه داشته باشم حوصله اینکه آفتاب مرا بچرزاند ندارم ترا هم بمن سپرده‌اند باید سالم بمانی تازه من دستار بر سر دارم و تو سر برهنه‌ای دیگران هم غلط می‌کنند بخندند مگر ارث پدرشان را از ما می‌خواهند بعلاوه آدم وقتی نان خودش را بخورد جمشید زمان خودش است. بدین ترتیب قافله سه‌نفری راه می‌افتاد و بعد از چند روز بینش بیسوادانه زایر و غلتیدن موجهای مواج دریا در افق گسترده و غم‌آلود بندر و نخلهای بلندقریه کنار سنگی نخل‌هائی

که چنگ در آسمان زده بودند و آسمان آبی را در انگشتان خویش گرفته بودند من و زایر را جوش دادند.
حرف بزرگتر و کوچکتر از میان رفت رفیق شدیم و دوپشته بر الاغ دیزه بندری صبح که به شهر میرفتیم و عصر که برمی-گشتیم. کاروان سه نفری با حرف های شیرین و یاد تجربه هائی که حاصل درد و رنج بود و در وجود زائر پدید آمده بود بخوشی میگذشت معلوم شد که زایر بینا و پر هوش و زیرک است و تنش در تاب سواد داشتن میسوزد میگفتم زایر اگر سواد داشتی چه میکردی میگفت غیر از حساب و کتاب زندگیم شرح زندگیم را مینوشتم، غم دلم را مینوشتم.
حالا مثل عروسك سنگ صبور باید غم دلم را بسنگ و کوه و دریا بگویم گفتم زایر یکوقت اگر من دلش را پیدا کردم شرح حالت را مینویسم.

* * *

این مطلبی که در همه تاریخ های جهان هست که باید آدم حتم حاکم باشد تا شرح حال عظیم داشته باشد افسانه احمقانه ایست سیماهای بزرگ و عظیمی هستند که در جهان آمده اند و رفته اند بیوگرافی آنان از بسیاری از جهانداران جالب تر و زیبا تر بوده و هست.

اینان مانند گلپای زیبایی هستند که در کوهساران و دشتها تنها میرویند دایگی باغبان ندیده اند تا جلوه گاه دیده مردم شوند زایر محمد یکی از آنان بود.
قدزایر بلند و خدنگ بود چشمانش چون عقاب های شکاری دشتی مثل الماس میدرخشید و نافذ بود آنگاه که حله دشتستانیش را بدوش داشت رستم را بیاد می آورد سینه ها ستبر بود و مچ های دست به پهنای پنج انگشت گوئی این دست را برای نبردهای تن به تن آفریده اند.
فرزند نخلستانهای بلند بود نخلها رنجها میکشند خشم جهنم خورشید را می چشند، بادهای داغ و آتش را می مکند و شهد میدهند اما هرگز خم نمیشوند مگر بجور تبر.

زایر این صفات را داشت.

خوب بیاد دارم شبی که دزدی بخانه آمد تا گاووش را بدزدد چنگالهای این مرد که با حيله و دستان دزد را اغفال کرده بود چون چنگال عقاب در تن دزد بیچاره فرو رفت گوئی دزد در منگنه آهنین گرفتار آمده است و پس از آنکه همه دویدیم و چراغ بردیم زایر شطی از فحش بروی دزد ریخت آنگاه بدون آنکه وحشت کند که دزد حمله کند آزادش ساخت و بلهجه محلی گفت گنای بدبخت چرا دزدی میکنی دزد مثل بید میلرزید از شدت ترس قالب تهی کرده بود لرزان لرزان گفت شنیدم گاو زایر يك خانواده را با شیرش میتواند نان بدهد نان خورو عیالم زیاد بود راه بجائی نداشتیم عقم بجائی نرسید گفتم گاو را می‌برم و عیالم را نان میدهم.

زایر که در مال سخت گیر و سخت کوش بود و دینار دینارش حساب داشت و هیچ تفنگچی تنگستانی قادر نبود يك دوقرانش را نشانه رود و به احدی اجازه نمیداد که يك شاهیش را بی اجازه مصرف کند. خاموش ماند قیافه اش که تا لحظه ای پیش صلابت و هرم آتش را داشت نرم شد چشمانش خشم از سر بر گرفتند و چون چشم میش رام و نرم شدند آنگاه رفت بطرف آخور گاو و افسار گاو را باز کرد و با کودرش (گوساله اش) به جلو آورد افسار را بدست دزد داد گفت برو با این بز و بچعات نان بده حلالیت باشد اما دزدی مکن اگر شنیدم دزدی کردی دنبالت می‌آیم ضرب انگشتانم را که چشیدی.

من طلسم شدم مات شدم مردی که با آن خشونت با هر مسئله مالی روبرو می‌شد و ساعت‌ها برای چند من گندم با بازیارش (کشاورزش) يك بدو میکرد چگونه اینسان تغییر قیافه داد چطور گاو قیمتی را بدزد داد این چه حکایتی بود وقتی در مقابل اعتراض همه اهل خانه قرار گرفت این مرد دهقان زاده که در زیر آفتاب سوزان آن ساحل‌ها جان گرفته بود جوابی داد که هنوز من مست آن جوابم گفت:

(وقتی گرفتمش دزد بود وقتی گاو را بخشیدم فقیر بود) از آن شب این مرد خشن در دلم بیشتر جا گرفت شبها در اطاق نیمه-

تاریک که با يك لامپای فکسنی نوری پدید می‌شد و صدها سوسمار کوچک بعشق چراغ برطاق و ایوان و دیوار میدرخشیدند و رقصی خوش داشتند من کتاب قصه می‌خواندم بلند می‌خواندم زایر قلیان میکشید در شبهای اول قصه‌های خودمان را می‌خواندم امیرارسلان و اسپکندرنامه و از این قبیل، روز بروز شوقم بخواندن افزون می‌شد کتابخانه‌ای با هزار و پانصد جلد کتاب در دسترس بود آخر کتابدار بودم هر شب کتابی می‌بردم و می‌خواندم چون پایان میگرفت از نو کتاب دیگری همراه می‌بردم دود قلیان زایر و موج صدای من با هیجان قصه‌ها درهم می‌آمیخت زایر از شنیدن افسانه‌ها، چون کودکی مات و مبهوت می‌شد و دل سنگش نرم میگشت افسانه ویرا مست میکرد و درسگری گرم فرو میبرد و کم‌کم خوابش در می‌ربود و برمیخاست و بطرف اطاقش میرفت.

بعدها قصه‌های فرنگی را شروع کردم از قبیل سه‌تفنگدار و کنت مونت کریستو اوائل زایر چون اسبی رموک (اسبی که رم میکند) از اسم‌های فرنگی لجنش میگرفت عصیان میکرد و می‌گفت: چرا اسم این ولدالزناها مهتر نسیم عیار و امیرارسلان و قمر وزیر و شمس وزیر نیست زایر باسادگی راست میگفت قصه زندگی یکی بود تعجب میکرد چرا بازیکنان نقش زندگی اسم‌های متفاوتی دارند اما کم‌کم رام شد و این اواخر وقتی قصه بدانجا رسید که کنت مونت کریستو را بوسط دریا انداختند با کنت رفیق شد و اسمش را یاد گرفت و شب بعد باولع میگفت بخوان بینم بسر کنت چه آمد. زندگی خوشی داشتیم نادانسته تفاهم داشتیم مردی شصت و پنج ساله و جوانی که اکنون دروازه‌های هیجده سالگی را میکوفت همدرد بودیم یکی بارنج و تعب نردبان زندگی را پله به پله بالا رفته بود و درهر بالا رفتنی صدبار چوب نردبان شکسته بود و بجای اول برگشته بود و دیگری اکنون آماده بود که این نردبانی که هیچ استحکامی نداشت پله به پله زیر پا بگذارد. شبی چون هر شب گرد هم بودیم قلیان دود میکرد و چراغ کم نور میسوخت و سوسمارها میرقصیدند.

من آنشب کتاب را بلند نخواندم. زایر بر آشفت و گه

نمیخوانی گفتم کتاب سختی است.

فهمش زحمت دارد اسم‌ها ولغتهای مشکل دارد گفت پس تو بخوان و بعد بزبان خودم برآیم بگو کتابی که آنشب میخواندم خلاصه‌ای از کتاب «تک‌مردان پلوتارک» بود که وزارت معارف آنروز منتشر ساخته بود.

من قصه انتوان و کلئوپاترا را میخواندم و چون پایان یافت زایر چون مستنطق‌ها آماده بود که قصه را بزبان خودش بازگو کنم. منم بدم نیامد قصه پردازی کنم و راجی در خمیره منست خوشم می‌آید بیک قصه‌ای لفت و لعاب بدهم ولذا شروع کردم:

زایر جان! یکدختری بود مثل پنجه آفتاب بود گردنش بلند بود پیشانی‌اش مثل سنگ مرمر میدرخشید چشم‌های درشت و سیاه داشت که جادوگری میکرد رنگش زیتونی بود و اهل مصر بود و ملکه آنجا بود و اسمش کلئوپاترا بود.

زایر که اسم رقیه و سکینه و معصومه و زینب زیاد شنیده بود اول از اسم کلئوپاترا روترش کرد اما بعدها آنهمه وصف که از سرو گردنش کردم قند در دلش آب شد و گفت بقیه‌اش را بگو گفتم: سرداری بود رومی بود و بلندبالا و سینه ستبر بود مچ دستش مثل مچ زایر بود و زوبین بدست میگرفت و سپر ده‌منی در دست دیگر داشت یکی از سلطانهای روم بود که آمده بود مصر را بگیرد اسمش هم انتوان بود

زایر گفت آنوقت چطور شد گفتم:

بجای آنکه مصر را بگیرد خودش در تله افتاد در تله عشق زایر قاه‌قاه خندید و من دنبال کردم بله در تله عشق افتاد و سخت هم افتاد بطوریکه تاج و تختش از یاد برفت و بجای جنگ بامصریان صلح کرد سردار رومی خنجرش شکست و زانویش خم شد مرد دلیر روم که زوبین را بقوت مرگ به سینه‌ها می‌کوفت و سپر ده‌منی به مچ میگرفت زانو زد و شقایق روی کلئوپاترا را می‌چید و بهمه افتخارات سلطنت خود در روم پشت پا زد رفیقانش نوشتند و گفتند دست‌بردار.

- زایر گفت دست برداشت؟

گفتم نه زایر کار بالا گرفت نصیحت هیچکس را نشنید از صبح تا شام با عشق و معشوقه میسوخت و میگذاخت آخر رومی هابصدا درآمدند آدم فرستادند تهدید کردند اما زنجیر عشقش نوبه نوبه محکم تر می شد تا آنکه یارانش آهنگ جنگ کردند و آمدند تا کارش را یکسره سازند.

عشق دیوانه اش کرده بود با دوستانش بجنگ ایستاد شکست خورد و تیر خورد خون چون فواره از بدنش بیرون می جست با این حال حرفش جز کلثوپا ترا چیزی نبود میگفت مرا بمعشوقم برسانید و نعش خون آلودش را بمعشوق رسانند.

زایر گفت آن زنکه چه کرد؟

گفتم زایر مجال بده توی حرفم ندو معشوقه غوغا کرد گریبان چاک کرد و خون تازه سردار رومی را بر سر او میریخت و خاک بر سر میکرد تا دمی که سردار رومی جان سپرد.

زایر آرام وبا دقت گوش میداد آنگاه من گفتم حالا بپرس آن زن چه کرد؟ میدانی چه کرد؟

بعد از مرگ سردار رومی خادمی را صدا کرد و سبد انجیری خواست سبد انجیری که همیشه آماده بود و در آن ماری زهرناک چمبره زده بود و چون سبد انجیر را آوردند دخترک با مار بازی کرد و خشم مار را برانگیخت و در آن دقیقه که مار نفیر زنان آماده حمله بود بازوان مرمرین را بدهان مار داد و مار گزید و دخترک هم جان سپرد.

زایر خاموش شد فیقلیان را بزمین گذاشت چشمهایش که باشنیدن افسانه نرم شده بود نرم تر شد آنگاه بلند شد حله دشتستانی را چون شنل سرداران روم از دوش برگرفت و بکناری انداخت و گفت:

روزی از مردی دردشتی پرسیدم اسبهای زیبا و خوش اندام با

یال و گردن قشنگ چه شدند؟
مرد دشتی گفت سواران مرد بر آنها نشستند و قاخت

کردند و در بیابان‌ها گم شدند حالا فهمیدم که زنی را نیز بترك
گرفته بودند.
زایر رفت و خوابید.

پایان

امیر کبیر منتشر کرده است:

لولی سرمست

نوشته رسول پرویزی

لولی سرمست حاوی نه داستان کوتاه است از زندگی مردم
گوشه و کنار این سرزمین:
«اشك داغم به سردی ضریح گرمی می بخشید. شمعی هم روشن
کردم. کم کم دلم آرام گرفت و احساس کردم حاجتم روا گشت.
عقب عقب از صحن مطهر درآمدم و چون در رواق امامزاده
روی لبه سنگی نشستم که بند کفش لعتی ام را ببندم.....»



رسول پرویزی نویسنده مقالات
انتقادی و داستانهای طنزآمیز را
همه می شناسند. آثار پرویزی بعلت
اصالت و ذوق و ابداعی که در
آنها بکار رفته در نوع خود بی نظیر
است. این داستانها بیشتر در مجله
سخن و روزنامه ایران ما به چاپ
رسیده و مؤسسه انتشارات امیر کبیر
خوشوقت است که آنها را یکجا
به دوستاران انتشارات خود هدیه
می کند.

«ناشر»



بها: ۴۵ ریال

این کتاب به سرمایه مؤسسه انتشارات امیر کبیر چاپ شده است.